

# شقایق های زخمی



مهدی خوشحال



# شقایق های زخمی

بررسی یکی از غم انگیزترین رویدادهای سیاسی تاریخ معاصر ایران  
سرنوشت شوم فرزندان اعضای سازمان مجاهدین خلق

مهدی خوشحال

# شقایق های زخمی

بررسی یکی از غم انگیزترین رویدادهای سیاسی تاریخ معاصر ایران  
سرنوشت شوم فرزندان اعضای سازمان مجاهدین خلق

نویسنده: مهدی خوشحال

ناشر: کانون "آوا"

چاپ: پاییز سال ۱۳۸۴

تیراژ: ۱۰۰۰ نسخه

ISBN3 -00-0 17083-9

**AAWA Assiciation**

**Postfach 903173**

**D-51124 koeln**

**Tel: 0221 2720747**

**Fax: 0221 4203722**

**Email: [aawa\\_association@web.de](mailto:aawa_association@web.de)**

**Enternet: [www.iran-aawa.com](http://www.iran-aawa.com)**

کلیه حقوق این کتاب محفوظ و تعلق به کانون "آوا" می باشد.

## فهرست مطالب :

۵	پیشگفتار
۷	شقایق های زخمی
۱۲	گفت و گو با خانم بتول احمدی
۱۵	گفت و گو با خانم نادره افشاری
۲۳	گفت و گو با آقای هادی شمس حائری
۳۰	گفت و گو با آقای محمد حسین سبحانی
۳۹	گفت و گو با خانم بتول ملکی
۴۹	گفت و گو با خانم میترا یوسفی
۵۴	گفت و گو با خانم معصومه یگانه
۶۵	مقاله ای از امید پویان
۷۰	سخنرانی خانم لوسی اسمیت
۷۲	کودکان ، اسباب بازی خودکامگان
۷۴	گفت و گو با هما خدابنده
۸۰	گفت و گو با سعید خوشحال
۸۶	جایی که قلم را یارای نوشتن نیست

دولت اناندا  
تقسیم  
دولت اناندا  
دولت اناندا  
دولت اناندا

پرن  
اکھا - محمد  
خوش

## پیشگفتار

۱۵ سال است آرزویی بس بزرگ بر دلم مانده ، آرزویی که هیچ گاه فرصت و رغبت انجام دادنش در من وجود نداشته است. امروز اما، این جرقه در دلم زده شد و این فرصت و رغبت، به وجود آمد تا بتوانم توسط تنی چند از دست اندرکاران مسایل کودکان، به گفت و گو بنشینم و از غم و اندوه کودکان مجاهدین، بیش تر با خبر شوم. انبوه تالم و حرمانی که طی این سال های شلوغ و پرهیاهو ، نه از جانب قربانیان که تا به امروز خود نتوانستند قطره ای از دریای رنج و دردشان رابازگو کنند و نه حتی از جانب کارشناسان و متخصصین امور، این رغبت و حساسیت به وجود نیامد تا این که سرانجام این پرونده، یعنی پرونده زخم های کهنه کودکان ایرانی، به زیر انبوهه غبار مدفون ماند.

هم اکنون که این پرونده غبار گرفته را تکانی می دهیم و باز می گشاییم، اگرچه این یکی از آرزوها و علایق دیرینه ام بود ، با این وجود، همکاری و همیاری تنی چند از دوستان و پردان و مادران داغ دیده را نمی توان از نظر دور داشت و نادیده گرفت. من در این پرونده ای که گشودم و به قول یکی از سوخته دلان، کودکانی که با داشتن پدر و مادر یتیم شده اند! هم چنین، از دوستان و عزیزانی که با آنان به گفت و گو نشستیم، کمال تشکر رادارم. در این رابطه، حتی تنی چند از دوستان و عزیزانی که در این همکاری شرکت نکردند و یا از نظر دور ماندند ، از آنان نیز تشکر می کنم و مطمئنم که در ادامه این راه و در آینده ای نه چندان دور ، همیاری و همکاری آنان را نیز به همراه داشته باشم.

من کاری را که شروع کرده ام و با زهم ادامه خواهم داد، در آینده نیز به همت و تشویق آن عزیزان نیاز دارم.

هم چنین در این کار، از کمک و یاری و تشویق فراوان همکارانم در کانون "آوا" برخوردار بودم و بی شک بدون کمک و یاری این عزیزان قادر به انجام این پروژه نبودم.

من ضمن تقدیر و تشکر از همه ی دوستانی که در این گفت و گو شرکت کردند و دوستانی که در کانون آوا کمک کردند، بایست اذعان نمایم که اگر در این کار بزرگی که مسئولیت آن را تقبل کرده ام، کمی و کاستی وجود داشته باشد، از این قلم است و هر آن چه نقاط قوت و قابل ارج نهادن باشد، بی شک از جانب دوستانی بوده است که مرا در این امر یاری نموده اند.

بامید این که بازگشودن پرونده ی کودکانی که با داشتن ویا بدون داشتن پدر و مادر ، یتیم و آواره و حقیر شده اند، تنها آغاز کار باشد و خاتمه اش را مابقی دوستان و عزیزان دست اندرکار و یالین که خود قربانیان که عنداللزوم یک روزی بزرگ و بزرگ تر خواهند شد، به انجام برسد. به امید آن روز.

اما انگیزه این نوشتار از کجا آغاز شد. واقعیت امر این است که باغ همیشه خزان مجاهدین خلق، یکی دیگر از گل هایش را پر پر کرد. گل نوشکفته ای که تنها ۲۴ بهار از عمرش گذشته بود و سرانجام در ایامی سراسر پاییز و در فصل تنهایی و غربت و بیماری ،تن بیمار و نحیفش را برای همیشه ترک کرد.

مرگ این شقایق مانند مرگ دیگر گل های نو شکفته مانند آلان محمدی و دیگران که در اثر جبر و قهر مناسبات فرقه ای مجاهدین خلق، پرپر شدند، نبود بلکه عمق درد و فاجعه ای ناشنیده و ناگفته ای را به همراه دارد.

آذر غراب، یکی دیگر از همین نونهالان کاشته در باغ همیشه خزان مجاهدین خلق بود و هنوز بهار زیبایی و زندگی راننده و تجربه نکرده بود در غربت و تنهایی و بی کسی، به درود حیات گفت.

آذر ۲۴ سال داشت. از آن جا که پدر و مادرش از انقلابیون مجاهد بودند، او ناچار همراه پدر و مادر چند سالی نزد انقلابیون مجاهد در کشور عراق به سر برد. در سال ۱۳۶۸، به دلیل مرگ استراتژی بزرگ مجاهدین خلق در راه رسیدن بدون دردسر به تهران، رهبری مجاهد برای سرپوش نهادن به این شکست و فریب، دست پیش گرفت و با تهاجم به نیروها، آن ها را در لاک تدافعی برده و با طرح مسئله طلاق ها، در صدد برآمد تا اعضایش را هم چنان ضعیف تر از گذشته در چنگ خود و سازمانش باقی بدارد. پروسه ی طلاق های درون سازمانی، از سال های ۱۳۶۸ تا سال ۱۳۷۰، به درازا کشید و از آن جا که بعضی از خانواده ها راضی به جدا شدن از زوجین خود نبودند، مسئله کودکان شان را بهانه قرار می دادند و از این طریق سازمان به ویژه رهبری سازمان را برای جدا کردن خانواده ها، می بستند. در این میان، رهبری مجاهد به خاطر این که بهانه ای برای نیروها باقی نماند و همیشه در موضع بدهکاری نسبت به سازمان باقی بمانند، به بهانه ی جنگ خلیج فارس، همه کودکان مجاهدین را که در عراق و نزدوالدین شان به سر می بردند، با انواع حیل و فریب و وعده های دروغ، و ادار به کوچ اجباری به کشورهای مختلف جهان کرد. حذف کودکان از کشور عراق، بهانه زوجین را در راستای عدم طلاق از همدیگر، از دست شان گرفت. امادر این بین سرنوشت کودکان مهاجر، رقت بارتر از والدین شان شد که آنان این بار تنهاتر از گذشته در میان تارهای عنکبوتی سازمان، گیر افتاده بودند.

کودکان مجاهدین از اواخر سال ۱۳۶۹ به بهانه خروج کوتاه مدت از میدان جنگ در عراق، ابتدا وارد خاک اردن سپس از میان ۸۰۰ کودک ۲ ماهه الی ۱۵ ساله وارد خاک آلمان به عنوان سر پل سازمان، شدند. سرنوشتی که کودکان ایرانی و کودکان اعضای مجاهد طی ۱۵ سال اقامت شان در کشورهای مختلف غربی، دچار آن شدند، خود در این کتاب نمی گنجد و از آن جا که خود کودکان قادر به افشای حجم درد و حرمان شان نبودند و یا نیستند، متأسفانه تاریخ و حقوق بشر در این موارد به غایت انسانی و سیاسی، دست روی دست گذاشته و از کنار یکی از مهیب ترین جنایات های تاریخ بشر، به راحتی گذشته است.

کودکان مجاهدین که از بدو خروج از خاک عراق به کشورهای مختلف جهان من جمله امریکا، کانادا، استرالیا، اسکانیدیناوی و سایر کشورهای اروپایی تبعید شده بودند، به سرنوشت و روزگار عبرت انگیزی گرفتار شدند. تعدادی از آنان طبق معمول تحت فشارهای عاطفی و روحی برای کار سازمانی و جمع آوری پول از مردم به خیابان ها گسیل شده و به گدایی پرداختند، تعدادی برای جذب هواداران شرمنده، به آنان سپرده شدند که در این موارد انبوه سوء استفاده های جنسی از کودکان توسط هواداران و اعضای بالای سازمان گزارش شده است. تعدادی از کودکان پس از ختم آموزش دوره های تروریستی و ایدئولوژیک، دوباره به عراق اعزام شده و توسط سازمان به دولت عراق فروخته شدند، تعدادی آواره و بی سرپرست و روانی روی دست جوامع غربی باقی ماند و تعدادی نیز در غم غربت و هجران خانواده، دست به خودکشی زدند و بالاخره یکی از نمونه های بارز آن کودکان به نام آذر غراب، که به خواست تروریستی سازمان برای اعزام به عراق،

"نه" گفته و مورد غضب سازمان واقع شده بود، بر اثر ضعف قوای جسمی و روانی به بیماری مزمن گرفتار شده و مدت های زیادی در یکی از بیمارستان های شهر کلن، بستری بودند این که چند ماه قبل به درود حیات گفت.

آذر اما قبل از این که تن بی جان و رنجورش را بر خاک سرد بگذارد، گو این که تقاضایی از سازمان مجاهدین کرده بود و ان این که برای یک بار هم که شده و بری آخرین بار او بتواند قبل از مرگش مادر و برادرش که در عراق و نزد سازمان اسیر بودند را ببیند و جز این او دیگر آرزویی در سر ندارد. آذر از آن جا که سال ها مورد غیظ و غضب رهبران سازمان قرار داشت و تن به خواست سازمان جهت اعزام به عراق را نداده بود، سازمان برای نمک پاشیدن بر زخم آذر، همیشه با وعده های توخالی او را امیدوار و چشم به راه نگه می داشت که در این رابطه آذر خوش باور، همیشه یک چشمش به در بود و شاید آذر نمی دانست که اگر سازمان بتواند به درخواست انسانی و عاطفی یک بیمار رو به مرگ، اجابت نماید، این التماس و درخواست همه اعضای مجاهدین که در عراق اسیرند و ایضاً همه خانواده های چشم به راهشان در ایران نیز هست و سازمان در این رابطه نمی تواند و نمی خواهد که به دست خود سر کلاف را باز کند تا همه رشته های دروغ و دبنگ و دجالیتش، پنبه شود.

سرانجام آذر رفت. رفت و تنها آرزویی که در دل داشت باخود به گور سردو تاریک برد. آذر وقتی مرد، مجاهدین خلق که عاشق و دل باخته مرگ و درد و ریاضت اند، سراسیمه خود را به جسد قربانی رسانده و مانند همیشه خواستند نان مرگ و شهادت و غیره بخورند، آن چه سالیان دراز در ایران و عراق کرده بودند از این طریق خیل اعضا و هواداران شان را فریفته بودند. برای خاک سپاری آذر، سازمان مراسم رسمی و ویژه ای برپا کرد و در این رابطه بسیاری از هواداران و اعضا من جمله وکیل سازمان به نام آقای مرتنز و خانمش نیز حضور داشتند سازمان به باورش که این جا نیز مانند عراق تحت ارباب و دروغ قادر خواهد بود منویاتش را به خورد اعضا و هوادارانش بدهد و از مرگ آذر برای خود کلاهی از نمذ بیافد. ولی برخلاف آن چه که سازمان برای مرگ آذر سرمایه گذاری کرد، مراسم خاک سپاری آذر به مراسم نفرت و انزجار از سازمان بدل شد به ویژه زمانی که اکثر هواداران و میلیشیاهای سازمان و ایضاً آقای مرتنز و سایر مهمانان، وقتی فهمیدند سازمان حتی قادر نبوده که به تنها خواست آذر که دیدار از مادر و برادرش بود تن دهد، با سردی تمام مراسم خاک سپاری را ترک کردند و به گوشه ای از ماهیت خطرناک و مناسبات فرقه گرایانه سازمان پی بردند.



## شقایق های زخمی

همه چیز از یک روز سیاه آغاز شد. یک روز خزان، ۲۶ مهرماه سال ۱۳۶۸، روزی که قرار شد، بادهای بی رحم خزان، شروع به وزیدن کنند، ریشه ها را بسوزانند و گلبرگ ها را همراه خود ببرند، ببرند به زوالی که خود نیز از آن سر بر آورده بودند.

بنا به وعده ی دیرینه رهبری مجاهدین، حذف آیت الله خمینی از قدرت سیاسی، به سقوط تمام عیار نظام جمهوری اسلامی منجر می شد. بالاخره آیت الله خمینی، روز ۱۴ خرداد ماه سال ۱۳۶۸ چشم از جهان فرو بست. چند ماهی از این ماجرا گذشت، ولی نظام اسلامی بدون کم و کاست و مانند گذشته به راه خود ادامه داد. رهبری مجاهدین، در این میان فکر و تأملی دیگرکرد و به جای چاره جویی عاقلانه و پاسخ گویی صریح به نیروها و مردم و خلق استراتژی دیگر، او این بار نیز مانند همیشه نیروهایش را مورد سؤال و مذمت قرار داد و آن این که یک انقلاب ایدئولوژیک دیگر به راه انداخت و توسط آن، نیروهایش را در خودشان و به مخفی ترین خلوتکده های اعماق ذهن شان فرو برد. چیزی شبیه به زندان های تو در تو، تا نیروها هیچ گاه قادر نباشند به دنیای بیرون فکر کنند تا راه خروج از بن بست را بیابند. رهبری مجاهد، به ازای آن چه که به زعم خود به نیروهایش ارزانی کرده و آن را رهایی می نامید، به خاطر واقعی شمردن آن ماجرا، متقابلاً دستاوردی را طلب می کرد و از نیروهایش درخواست بها و مقابله به مثل کرد. او از نفراش خواست که به ازای آن چه که من در این انقلاب به شما ارزانی کرده ام - که آن ارزانی موهبت نجات و ثابت قدم ماندن در میدان مبارزه نامیده می شد - از این پس می بایست شما زوجین خود را رها کرده و هر فرد می بایست "تنها" به رهبرش وصل باشد.

یک سال و نیم از این تلاش رهبری مجاهد برای جدا کردن خانواده ها از هم دیگر گذشت. او موفقیت چندانی در لایه ی پایین تشکیلات به دست نیاورد. چون افرادی که در لایه ی پایین تشکیلات و بدون رده و مسئولیت مهمی به سر می بردند، با این فتوای رهبری مجاهد به مخالفت برخاستند. آنان کودکان خود را بهانه قرار می دادند. کودکانی که می توانستند فواصل عاطفی زوجین را کاهش دهند و انقلاب ایدئولوژیک مسعود رجوی را با تمرد و تردید و شکست، مواجه نمایند. بنابراین، در انقلاب ایدئولوژیک رهبری، کودکان تضاد اصلی و دشمن انقلاب شمرده می شدند که می بایست باتوسل به هر ابزاری از سر راه انقلاب برداشته می شدند. حذف و دوباره سازی کودکان در غیاب والدین دل سوزشان، طی چند مرحله پرهزینه صورت پذیرفت که به اختصار به آن می پردازم:

۱- کودکان مجاهدین در داخل پادگان های نظامی سازمان در عراق زندگی می کردند که در آن ایام روز آخر هفته با مادران اصلی یا تشکیلاتی شان<sup>۱</sup> به داخل لشکرهای نظامی می رفتند. حضور

<sup>۱</sup> دکتر مسعود بنی صدر عضو سابق شورای ملی مقاومت در کتاب خود به نام "خاطرات یک شورشی" چاپ انتشارات خاوران در پاریس، در این مورد می نویسد:

کودکان بهترین تنوع و سرگرمی برای رزمندگان مجاهد بود و افراد نظامی، به ویژه مردان مجرد در روز آخر هفته با بازی و شوخی با کودکان، کمبودهای روحی و عاطفی شان را جبران می کردند. کودکان در طی هفته یاماه، وقتی که والدین آنان در مأموریت به سر می بردند، از دیدار و ملاقات خانواده – اگر خانواده داشتند – محروم بودند و اکثراً توسط مادران و پدران تشکیلاتی و ایدئولوژیک، به سر برده و با دنیای خارج از قرارگاه و مجاهدین آشنایی نداشتند. آن ها با سلاح های جنگی مناسبات تشکیلاتی رفته رفته خو می گرفتند. از دوران کودکی تحت آموزش های تشکیلاتی و ایدئولوژیک قرار می گرفتند. اجازه ی ادامه تحصیل نداشتند. این کودکان اجازه انتخاب سرنوشت خود و حتی اجازه انتخاب همسر و زندگی خانوادگی را هم نداشتند. آنان سربازان آتی انقلاب در پشت جبهه شمرده می شدند. از سنین ۱۵ سالگی تحت جاذبه های مختلف تشکیلات به ویژه رده خواهی، می بایست به صورت میلیشیا برای سازمان کار می کردند. دختران قبل از رسیدن به سن قانونی می بایست جهت ارضا و کنترل فرماندهان، به ازدواج یکی از افراد وفادار در می آمدند.

کودکان مجاهد، در داخل ایران و درون خانه های تیمی نیز برای توجیه تردد و حضور نفات نظامی در درون پایگاه، استفاده می شدند که در این رابطه تلفات جانی نیز متحمل شدند و صدها موارد دیگر که سرنوشت والدین انقلابی شان مرتبط کرده بود.

۲- زمستان سال ۱۳۶۹، مصادف با جنگ پر سر و صدای خلیج فارس بود. جنگ نیروهای ناتو علیه کشور عراق. در این حین رهبری مجاهد، اگر چه در این جنگ فراوان متضرر شد و النهایه بازنده اصلی دعوا بود، چون که ارباب اصلی اش به غایت تضعیف گشته بود، ولی او بامهارت سعی کرد ورق بازی را طوری برگردانده و از آن آب گل آلود، صیدی کرده باشد و آن، حذف کودکان، همان دشمنان انقلاب ایدئولوژیک، از خاک عراق و بالا بردن تضمین انقلاب بود.

در آن ایام پر مخاطره ای که مجاهدین خلق علی الظاهر، خود را آماده می کردند و از هیبت جنگ و سردرگمی در منطقه، سلاح ها و نیروهای شان را به زیر زمین های صحرای کفری در خاک عراق، اختفاء و استتار می کردند و در آن شرایط خطیر؛ تمامی ستادهای مجاهدین، جنگ و مراقبت از خود را رها کرده و با حداکثر انرژی و امکانات و صرف میلیون ها دلار هزینه مهاجرت، به انتقال کودکان از خاک عراق مبادرت ورزیدند.

۳- کودکان مجاهدین که قریب به ۸۰۰ تن بالغ می شدند، ابتدا مدارس و تفریحگاه و آشیان های دیگر آنان به دلیل شرایط جنگی، تعطیل اعلام شد. سپس آنان را با حداقل امکانات برای زنده ماندن و شرایط آسیب پذیر روانی، با خوف و سراسیمگی به درون سنگرهای ضد موشک داخل قرارگاه انتقال دادند.

---

"در مورد بچه هایی که به خارج فرستاده شده بودند، در نشریات ایرانی مطالبی نوشته شده بود، ولی من آن را به عنوان تبلیغات دشمن رد می کردم. یکبار یکی از این بچه ها را ملاقات کردم. یک پسر ۱۰ ساله بود. از او در مورد والدینش پرسیدم.

پاسخ داد: کدام یکی؟

نمی توانستم سئوالش را درکنم.

گفت: خوب، پدر واقعی من در ایران کشته شد. و بعد از آن من با مادرم به عراق منتقل شدیم. مادرم ازدواج کرد و من پدر جدیدی یافتم. بعد از مدتی مادرم کشته شد و پدر دوم من ازدواج کرد و من مادر جدیدی پیدا کردم و سپس من هر دو را در عملیات فروغ از دست دادم و بعد دوباره پدر و مادر جدیدی به من داده شد.

چند هفته از حضور کودکان در داخل سنگرهای نمود و تاریخ گذشت. آنان، با وجود این که سال ها در مناطق نظامی و محیط رعب انگیز زندگی کرده بودند، با محیط جدید نیز عادت کرده و فضای ساختگی رابا بازی های کودکانه شان به لوث کشیده بودند به ویژه این که حتی یکی از هواپیماهای متحدین محض نمایش در آسمان قرارگاه ظاهر نشد. بنابراین حيله سازمان برای کوچ اجباری کودکان تا اینجا ناکام مانده بود. والدین کودکان راضی نمی شدند و بهانه کافی در دست سازمان باقی نبود. در مرحله بعد، سازمان ناچار شد تا این بار کودکان را به مرکز ثقل بمباران هوایی متحدین، یعنی بغداد، انتقال دهد.

۴ - در آن ایام متحدین، روزانه ۲۵۰۰ پرواز بر آسمان عراق داشتند که از آن تعداد ۱۲۰۰ پرواز عملیاتی بود و ضمناً هر هواپیمای متحدین که در هر کجای خاک عراق قادر نبود هدفش را بمباران کند، راکت های خود را به شهر بغداد می زدند به بهانه این که کاخ صدام حسین را بمباران کرده اند، سپس به سمت آشیان های خود باز می گشتند. بالین وجود شعر بغداد بیش ترین حجم بمباران را تحمل کرد.

با اسکان بیش از ۸۰۰ تن از کودکان در پایگاه ها و هتل های شهر بغداد، طی چند هفته اقامت آنان چندین راکت به اطراف پایگاههای کودکان اصابت کرد که در مواردی شیشه ساختمان ها شکسته شد، ولی آسیب جدی به کسی نرسید. بالین اقدام انقلابی و ایدئولوژیک سازمان، سرعت مهاجرت کودکان و رضایت والدین شان که تا چند روز قبل راضی به جدا شدن از کودکان خود نبودند، به اوج خود رسید. در این مرحله، ۹۰٪ از والدین راضی شدند که هر کجای دنیا که سازمان مصلحت دانست، کودکان آنان انتقال یابند. پایگاه هایی که کودکان در آن به سر می بردند، هیچ کدام از آن پایگاه سنگر ضد راکت نداشتند. آب، برق، پوشاک و سایر لوازم زندگی وجود نداشت، جیره غذایی به حداقل رسیده بود. بهانه هم طبق معمول تحریم کشور عراق بود و این در حالی بود که خود رهبری سازمان، مایحتاج زندگی و مواد غذایی و سیگارش رابه صورت ویژه از کشور فرانسه وارد عراق می کرد.

کودکان روزانه می بایست ده ها بار با شنیدن آژیر قرمز، همراه باترس و ضجه های حزن انگیز به زیر زمین های تاریک پناه می بردند، سپس با شنیدن آژیر سفید، به درون اتاق های تنگ و سرد و مملو از نفرات، باز می گشتند. کودکانی که پدر یا مادر داشتند این فرصت برایشان پیش آمد تا برای آخرین مرتبه، با والدین شان تودیع تلخی داشته باشند. کودکانی را دیدم علیرغم اینکه به مدرسه نرفته بودند و قادر به نوشتن نبودند، در آن فضای قهرآمیز و خطرناک، تمرین نامه نوشتن می کردند تا بدین وسیله، حداقل های ارتباطات عاطفی قطع نگردد. کودکی را دیدم که با مظلومیت و لحن کودکانه از والدین خود التماس می کرد، حال که زندگی این قدر سخت است، چه خوب می شد یکی از هواپیماها بمبش را بالای ساختمان ما می ریخت و من زودتر به بهشت می رسیدم!

عجبا این که رهبری مجاهدین با قوت قلب مترصد آن بود که یا سرنوشت کودکان مجاهدین رامانند یکی از سنگرهای دست جمعی در بغداد، که در همان روزهای پرمخاطره با اصابت یک راکت هواپیمای متحدین، ۷۰۰ زن و کودک بی گناه در آن سوخته و جزغاله شدند، رقم بزند و با به راه انداختن یک عاشورا بازی دیگر، خود را رهبر عاشورا نامیده و توجه افکار عمومی را به وضعیت نابسامان خود در داخل خاک عراق معطوف دارد، یا این که کودکان را به سلامت به کشورهای غربی رسانده و ضمن داشتن گروگان های سیاسی و سربازان آتی انقلاب، همزمان مظلومیت و آوارگی آنان را به "پول" های باد آورده تبدیل کند. به هر حال

وقتی والدین کودکان به زیر بمب هواپیماها، در قرارگاه ها و زمین های مانور، زیست می کردند و در سر هوای رهایی ایران از چنگ استبداد را داشتند و همه مردم دنیا با نگرانی سرانجام جنگ ناتو علیه عراق را دنبال می کردند. کودکان ایرانی از خاک عراق خارج شدند تا گوشه ای از آرزوهای بلند رهبری مجاهدین خلق را جامه عمل بپوشانند.

۵- اولین مأمن کودکان پس از خروج از خاک عراق، امان پایتخت اردن بود. در آن جا کودکانی که سال ها با همدیگر انس گرفته و خاطرات تلخ و شیرینی رادر محیط های تشکیلات و انقلابیون به همراه داشتند، از هم جدا شده و گروه گروه به کشورهای مختلف اروپایی، اسکانندیناوی، استرالیا، کانادا و امریکا فرستاده شدند. از این تعداد نزدیک به ۲۰۰ کودک به بهانه خروج از صحنه جنگ خلیج فارس، به صورت غیرقانونی و با مدارک جعلی وارد خاک آلمان شدند. هم چنین خاک آلمان سرپل دوم کودکان مهاجر بعد از کشور اردن بود.

۶- کودکان در کشور آلمان، ابتدا در شهر کلن که این شهر مرکز فعالیت های سیاسی، تبلیغاتی و جاسوسی مجاهدین بود و در پایگاه های موسوم حاتمی، موسوی و .. اسکان داده شدند. تعدادی از کودکان را به خانواده های هوادار سپردند تا از این طریق حلقه های وصل هواداران سازمان را توسط کودکان جنگ زده با سازمان محکم کنند. کودکانی که سن تقریبی ۲ ماه تا ۱۵ سال داشتند و در پایگاه های شهر کلن زندگی می کردند، در هر اتاق ۱۰ کودک به سر می بردند. آنان می بایست ضمن تحمل فشارهای عاطفی و روحی تحت تعلیمات تشکیلاتی و ایدئولوژیک، باقی می ماندند. در این رابطه انبوه اسناد و مدارک دال بر این کودکان در خاک آلمان به صورت گروگان سیاسی و تروریست تربیت می شدند، وجود دارد که در ادامه این نوشتار به بخشی از آن اسناد پرداخته خواهد شد. انواع اذیت و آزار و فشارهای روانی و عاطفی و تربیتی که بر کودکان روا داشته شد، شهود و نوشته های زیادی وجود دارد که از آن جمله به کتاب عشق ممنوع از نادره افشاری، مجاهدین خلق در آیین تاریخی اثر علی اکبر راستگو، کنترل نیرو از نگارنده، زمزمه های زیر درختان زیزفون از متیرا یوسفی، روزهای تاریک بغداد از محمد حسین سبحانی و موارد دیگر می باشد.

کودکان اعزامی به خاک آلمان، توسط رهبران مجاهدین خلق به بیگاری در درون پایگاه ها و به کارهای جمع آوری پول از مردم در خیابان های کشور آلمان گمارده می شدند که در رابطه با سوء استفاده مالی از کودکان در کشور آلمان، می توان از انجمنی به نام انجمن حمایت از کودکان آواره در شهر کلن اشاره کرد که مجاهدین خلق آن انجمن رادر سال ۱۹۹۳ با کوشش تنی چند از سیاست کاران آلمانی به راه انداخته بودند به بهانه این که کودکان ایرانی، یتیم و بی سرپرست و جنگ زده و آواره اند و لذا نیازمند کمک های مالی از جانب مردم هستند.

۷- در نتیجه، مجموعه بالا شمه ای از دریای رنج و حرمان کودکانی بود که در راستای منافع فرقه ای که رهبران مجاهدین خلق دنبال میکردند، از والدین شان جدا شده، از غربتی به غربتی دیگر کوچانده شدند، آواره و بی پناه شدند، به تروریست و مزدور صدام حسین بدل شدند، دست به خودزنی و خودکشی زدند و انواع بلاهای دیگری که در ادامه این داستان به شرح زوایای دیگر این تراژدی از زبان دیگر قربانیان و شاهدین دست این جنایت عظیم پرداخته خواهد شد.

یکی از همین کودکان قربانی که شرح کوتاهی از داستان غم انگیز کوچ شان آورده شد، آذر غراب، نام داشت. این میلیشیای مجاهد خلق، در اوج تنهایی در تابستان سال ۲۰۰۵ در یکی از بیمارستان های شهر کلن آلمان، بدرد حیات گفت. مرگ دل خراش آذر غراب، در اصل دستاویز و بهانه این نوشتار و سلسله گفت و

گوهاست. این کارنامه باید یک بار دیگر گشوده شود و به قضاوت افکار عمومی برسد. کودکانی که هیچ گاه قادر نبودند و یا نپسند، انبوه رنج و دردشان را خود اعتراف کنند.

در همین رابطه و به بهانه مرگ جانگداز آذر غراب، در نظر داریم تا یک بار دیگر این پرونده خاک گرفته و ناتمام را بازگشوده و از زوایای دیگر و از زیان دیگر کارشناسان مسایل کودکان، و موقعیت جدیدی که هم اکنون مجاهدین خلق، در آن به سر می برند، مجموعه نظرات و گفت و گوهایی را ترتیب داده و به اطلاع افکار عمومی برسانیم.

با امید این که با زنده کردن دوباره رنج نامه کودکان مجاهدین، توانسته باشیم بخشی از دینی را که نسبت به کودکان جنگ زده مجاهدین خلق و مردم ایران داریم، را ادا کرده باشیم.

## گفتگو با خانم بتول احمدی<sup>۲</sup>



- می خواستم سئوالی را خدمتتان عرض کنم . شما که به عنوان یک عضو سابق مجاهدین خلق و به عنوان یک مادر که متأسفانه یکی از بچه های تان در درون سازمان به دلیل عدم رسیدگی پزشکی، معلول شده، وضعیت کودکان در سازمان مجاهدین را چگونه ارزیابی می کنید؟

- فرزند اولم را ۸ ماهه برادر بودم. آن زمان مرابه علت بارداری، به قسمت امداد یاهمان بهداری سازمان، به کار

گمارده بودند. یکی از شب ها، مهدی ابریشمچی با عفت جوادی که این آمدنومهدی ابریشمچی بالجرای نمایشی ساختگی و مضحک، خبر مرگ برادر یا بهتر بگویم خبر مرگ همه چیزم را که داوود احمدی بود، به من داد. من در این رابطه سعی می کنم در فرصت های دیگر ریزاین ماجرا و نمایش مضحک رادر اختیار مردم قرار دهم. در پایان نمایش، ابریشمچی به من خاطر نشان کرد که در مورد مرگ برادرم فعلاً سکوت کنم تا زمانی که آنان خودشان شرح جریان را به من اطلاع دهند که چگونه باید این خبر را به گوش اعضای مجاهد رساند. در آن هنگام من کاملاً شوکه بودم و اصل خبر را باور نداشتم .

غم خانه درد شد این دل من

آگاه نشد هیچ کس از مشکل من

دقیقاً یک ماه بعد از فاجعه مرگ برادرم، پسر اولم سعید، به دنیا آمد . سعید از همان بدو تولد دچار کم خونی و بیماری زردی شد و از روز دهم تولدش هم تهوع و هم عفونت داشت و نهایتاً خون ریزی هم شروع شد. یعنی این که سعید بعد از خوردن هر وعده شیر، حتی به مقدار یک قاشق حالت لرزش به او دست می داد و شروع به عطسه زدن می کرد و شیر را از طریق بینی و دهانش به بیرون می ریخت . به تدریج رگه های عفونت نمایان شد و طولی نکشید که بعداً به همراه شیر ، خون نیز از بینی و دهان این طفل معصوم به بیرون می ریخت. در واقع برای من روزهای سخن و وحشتناکی بود ، زمانی که هنوز داغ مرگ برادرم داوود احمدی را بر دل داشتم و نتوانسته بودم این فاجعه را درک و هضم کنم.

---

<sup>۲</sup> بتول احمدی ، از اعضای سابق مجاهدین خلق است. او در سال ۱۳۵۹ زمانی که هنوز به سن بلوغ نرسیده بد ، توسط برادرش که عضو سازمان مجاهدین بود به هواداری از سازمان پرداخت. بتول پس از ۵ سال فعالیت با سازمان در داخل ایران، سپس از جانب سازمان مأمور شد تا خود را به عراق برساند و در ارتباط حرفه ای با سازمان قرار گیرد . وی در سال ۱۳۶۴ عازم عراق شدو تا سال ۱۳۶۹ به همکاری حرفه ای با سازمان مشغول بود و از این سال خواستار جدایی از سازمان شد و توانست خود را به سوئد برساند. بتول احمدی، در درون خانواده های رشد و زندگی کرد که بسیاری از اعضای آن خانواده، یا عضو مجاهدین خلق بودند و یا تعدادی در مسیر مبارزه به شهادت رسیده اند. عباس در سال ۱۳۵۶ توسط رژیم شاه، رضا در سال ۱۳۶۱ توسط رژیم جمهوری اسلامی و سرانجام داوود در سال ۱۳۶۸ توسط دیکتاتور نوپا مسعود رجوی ، به شهادت رسیده اند، از جمله برادران بتول احمدی بودند. ایشان هم اکنون با دوفرنزندش در کشور سوئد زندگی می کند و یکی از فعالین سیاسی در ارتباط با افشای ماهیت تروریستی مجاهدین خلق می باشد.

وہ کہ درد این غم سنگین را  
با دردی دیگر درمان کرده ام

بیماری سعید، مصادف با زمانی بود که ما تصمیم به ترک سازمان گرفته و باصطلاح اعلام جدایی از سازمان کرده بودیم. به همین دلیل، رهبران سازمان از هر گونه رسیدگی پزشکی نسبت به فرزندم امتناع می ورزیدند. در این رابطه سازمان حتی اجازه وزن کردن نوزاد یک ماهه ام را به من نمی داد.  
گر اثر می داشت فریادم به گوش آسمان  
از خدا با یک تمنا صد دهن می خواستم

سرانجام پس از تلاش های فراوان، نوزادم را نزد متخصص عراقی به بغداد بردم و زمانی که نوزاد به سن دو و نیم ماهگی رسیده بود، در بیمارستان مشخص شد که بچه دچار بسته شدن خروجی معده به روده، شده که بعد از آن بلافاصله بچه را مورد عمل جراحی قرار دادند و مدت عمل نیز ۱۵ دقیقه به درازا کشید. بعد از این عمل، مشکل گوارشی بچه بهبود یافت.

س- دوران بریدگی و خروج از سازمان را که همه ما می دانیم دوران به غایت هولناک و شکننده ای در سازمان است و به قول رهبری سازمان این دروان هر روزش برابر با صد بار مرگ را طلبیدن است، آیا فرزندتان طی این دوره با شما بود؟

- کودکم درتمام دوران جدا شدن و ریاضت های آن دوران، با من و شریک جرمم بود و خلاصه کلام اینکه، بعد از مشکلات نامبرده و سپری کردن یک دوره عذاب آور، که خود به جایش در درون سازمان شکننده بود، به کشور سوئد منتقل شدم.

در سوئد به مرور اینکه بچه ام بزرگ تر می شد، اثرات کینه توزی و ماهیت انتقام جویانه رجوی ها در وی نمایان تر شد و سعید که روزگاری مرهم زخم هایم به هنگام از دست دادن برادرم بود، به دلیل عدم رسیدگی به موقع پزشکی، دچار عقب ماندگی ذهنی شد و در این رابطه زخمی دیگر بر زخم هایم افزوده شد. پزشکان سوئدی تشخیص دادند که سعید در ایام طفولیت به علت کاهش وزن در ابتدای تولدش، دچار عوارضی شده که آن ها تا به آخر اثراتش را بر زندگی و سلامتی سعید، باقی گذاشته بود. سعید، وقتی متولد شد، وزنش ۴۲۵۰ گرم بود و در سه ماهگی یعنی پس از سپری کردن عمل جراحی، وزنش ناگهان به ۱۸۹۰ گرم رسیده بود. این گوشه ای بود از نگاه و توجه ای که مجاهدین نسبت به مادر و به ویژه فرزندش در درون سازمان، داشتند و سرانجام و در ادامه این امر دیدیم که مادر بودن و فرزند داشتن در داخل سازمان به طور مطلق حرام و ممنوع اعلام شد.

- می بخشید که داغ تان راتازه کردم، بامید این که هیچ کودکی و از هیچ مادری بیمار و معلول به دنیا نیاید و بامید بهبودی بیش تر معلولیت جسمی و روانی کودکان مجاهدین، از شما تشکر می کنم که به این بخش مهم از سرنوشت شوم کودکان و مادران مجاهد، اشاره کرده اید؟

- من هم از شما تشکر می کنم بابت اهمیتی که برای سرنوشت کودکان جنگ زده و آواره مجاهدین، قائل شده اید.



## گفت گو با خانم نادره افشاری<sup>۳</sup>

- خسته نباشید. از کلن آلمان خدمت شما تماس می گیرم. می خواستم یک بار دیگر پرونده کودکان مجاهدین رابا هم مرور کنیم. می دانیم شما زمانی که در سازمان مجاهدین خلق فعال بودید، یکی از وظایف تان کار با کودکان مجاهدین بود. باصطلاح مربی و معلم کودکان مجاهدین بودید. اگر خبر داشته باشید، یکی از همان کودکانی که سال ها قبل شما مربی و سرپرست شان بودید به نام آذر غراب، اخیراً در همین شهر کلن و در تنهایی و بیماری بدرو حیات گفت که این فاجعه غم انگیز، بهانه ای برای این گفتگو شد. می خواستم اگر خاطرتان آزرده نمی شود و تا آن جا که به یادتان مانده است، چه خاطراتی از وضعیت کودکان و نوجوانان درمناسبات مجاهدین در ذهن تان باقی مانده است؟

متأسفانه تعدادی دیگر از شاگردانم مثل آلان محمدی و چندتای دیگر که الان یادم نیست، به چنین سرنوشتی در مناسبات و بیرون از سازمان مجاهدین، گرفتار شدند.

- میخواهم ببینم ریشه این فجایع از کجاست؟ آیا خاطرتان مانده و می توانید به گوشه ای از خاطرات تان مراجعه کنید و برای مان مجدداً شرح بدهید که این ماجرا از کجا شروع شده و در آن ایامی که شما مربی این کودکان بودید، این ها در چه شرایط و وضعیتی به سر می بردند؟

- نمونه ها، دلایل و اسنادی که از عملکردهای غیرانسانی و خیانت مسعود رجوی به آرمان های ملی و انسانی وجود دارد، چنان روشن و غیر قابل انکار است که اگر آدم واقعاً - و نه برای فریب مردم - به منافع عالییه ملت بیندیشد، نمی تواند و نباید بیش از این در مقابلش سکوت کند. از آن جا که من در قرارگاه اشرف هم معلم فرزندان مجاهدین، معروف به میلیشیا بودم، در آن ایام دو سال تمام نسبت به زندگی این بچه ها اعتراضات مختلف کردم اما در آن روزها گوش کسی بدهکار نبود. بعد از آن، من در پایگاهی به نام موسوی در شهر کلن، به مدیریت زن عقب افتاده ای به نام طیبه رحمانی لاهوت، معروف به اعظم، کار می کردم و تعداد ۱۵۰ بچه معصوم ۲ ماهه تا ۱۸ ساله رادر یک خانه چپانده بودند. من مسئول امداد بچه ها و ۳۰ تن دیگر پسر بچه ای بودم که در پایگاهی دیگر به نام حاتمی بودند. تمام فشاری که روی من بود، ناشی از حال و روز خجالت

---

<sup>۳</sup> نادره افشاری تحصیل کرده اقتصاد؛ از سال ۱۳۶۰ شمسی در ایران به هواداری از سازمان مجاهدین پرداخت. وی پس از یک دوره فعالیت سیاسی در ایران به نفع مجاهدین، در سال ۱۳۶۴ برای ادامه فعالیتش وارد کشور آلمان شد و از آن جا در سال ۱۳۶۷ وارد خاک عراق شدتا به همکاری حرفه ای با سازمان مجاهدین بپردازد. نادره پس از این که از عراق خارج شد، دوباره وارد آلمان شد و تا سال ۱۳۷۴ با مجاهدین خلق همکاری داشت و در این سال بود که باسیاست های سازمان به مخالفت برخاست و در این رابطه حدود ۱۰ سال است که با منش و اندیشه مجاهدین خلق و نیروهای مشابه، درگیر است و مخالفتی ریشه ای دارد. در طی این سال ها، نادره افشاری، ده ها مقاله و ۷ جلد کتاب را به رشته تحریر درآورده است که اولین اثرش " عشق ممنوع" نام دارد که اهم این کتاب در ارتباط با نقض فاحش حقوق کودک درارتباط با کودکان مجاهدین است و آخرین کتابش " رنسانس وارونه" نام دارد که این کتاب طی هفته های آینده از زیر چاپ بیرون خواهد آمد.

آوری بود که این بچه ها داشتند. دختر کوچک خود من نیز جزو همین قربانیان بود. بعد از آن از این پایگاه آمد بیرون و به صورت غیر حرفه ای و هوادار با مجاهدین همکاری کردم.

- قبل از این که به سرنوشت این بچه ها در آلمان بپردازیم، آیا می توانید کمی از وضعیت همین بچه ها در کشور عراق بگویید؟

- در جنگ خلیج فارس، زیر بمباران سنگین جاده اردن، بیش از ۸۰۰ تن از این بچه ها را با صرف بیش از یک میلیون دلار به اردن منتقل کردند. ظاهر قضیه این بود که بچه ها در قرارگاه اشرف و یا قرارگاه های دیگر، کشته نشوند. حال آن که از آن همه بمب که هر ساعت نیروهای متفقین روی عراق می ریختند، حتی یکی به قرارگاه اصلی و پایگاه های مجاهدین اصابت نکرد. حالا امداد غیبی بود یا خلبانان این نقاط را روی نقشه بمباران نداشتند، بماند.

- مگر اصل قضیه چه بود، چرا این جور فکر می کنید؟

- برای آن که آقای رجوی بر مبنای اختیارات دیکتاتور منبشانه اش، هسته خانواده را داشت در صفوف مجاهدین به کلی از بین می برد. این بچه ها نباید به عنوان بندهای عاطفی دست و پاگیر و مانع پیشبرد این طرح غیرانسانی، نزد والدین خود باقی می ماندند. چه بهانه ای بهتر از بمباران!

- در آن شرایط جنگی، از کشور اردن چگونه این بچه ها را به اروپا منتقل کردند؟  
- فقط اروپا نبود، آن ها را به امریکا و استرالیا و کانادا هم فرستادند. اکثراً با پاسپورت های جعلی و همراه افرادی با پاسپورت های جعلی و یا پاسپورت های واقعی، که از اردن پرواز می کردند.

- در این رابطه بیشتر بگویید؟

- برای پاسخ به این پرسش، باید به اندیشه توتالیتزر رجوی و برداشتنش از موضوع انسان و نوع بهایی که او به انسان می دهد، یا اصلاً نمی دهد، برگردم. در دستگاه فکری این جناب، انسان تنها ابزار است. اصطلاح رایج رهبری مجاهدین در مورد افرادش " بار بیشتر برداشتن " یعنی حمالی کردن است. خب، این بار هم بار انقلاب یعنی اسم مستعار مسعود رجوی است. در چنین دستگاهی، طبعاً بچه ها مزاحم والدین اول، دوم و یا سوم شان بودند.

- والدین دوم و سوم چه صیغه ای است؟

- شما می توانید فکر کنید، صیغه مبالغه! اما واقعیت است این اگر پدر بچه ای در عملیات نظامی کشته می شد، مادر باید شوهر دیگری می کرد، یا بالعکس. بنابراین بچه پدر یا مادر یا مادردوم و سوم پیدا می کرد،

گاهی هم پدر و مادر هر دو در نبردهای بی سرانجام کشته می شدند و بچه باز هم باید پدر و مادر تازه پیدا می کرد، آخرش هم با آن وضع آن ها را از همان والدین جدا کردند و عملاً قربانی شان کردند.

- این طور که تعریف می کنید، بر سر عواطف و تربیت این بچه ها در غیاب والدین شان، چه می تواند آمده باشد؟

- ویرانی و ویرانی، خلاء و درماندگی و افسردگی و عصیان.

- گفتید که بیش از ۸۰۰ بچه را از قرارگاه اشرف به خارج از عراق منتقل کردند، همچنین اشاره کردید فقط ۱۵۰ تن از آنان را در پایگاه های آلمان نگه می داشتند، پس بقیه چه شدند؟

- بقیه را به ضرب و زور به خانواده های هوادار سازمان دادند که بعضی شان جا افتادند و آن ها را به عنوان والدین جدید قبول کردند، اما اکثرشان در ناسازگاری و حرمان شدید، این خانواده ها را تحمل می کردند و توانستند پدر و مادر اصلی یا حتی والدین دوم شان را از خاطر ببرند و رشته های عاطفی شان را با آنان بگسلند. البته بعضی پدر و مادرها، یا فقط مادرها و پدرها به تنهایی، پس از خارج شدن از پادگان اشرف، تهمت های خائن، مزدور، پاسدار و غیره را به جان خریدند و توانستند در نقاط مختلف جهان بچه هایشان را تحویل بگیرند.

- از سرنوشت و زندگی آن ۱۵۰ بچه در آن پایگاهی که خود شما در آن کار می کردید کمی حرف بزنید؟

- در نظر بگیرید خانه ای را با ۱۲ اتاق که به دو اتاق بزرگ، یک سالن غذاخوری، نمازخانه و اتاق سرود تقسیم شده بود، یعنی اتاقی که در آن صبحگاه و شامگاه اجرا می کردند، سه اتاق هم دفتر کار مسئولین پایگاه بود، یک اتاق هم محل امداد، یعنی امور پزشکی و کمک های اولیه، در بقیه اتاق ها، بچه ها بر اساس تقسیم بندی سنی و جنسیت باید زندگی می کردند. در حالی که دولت آلمان هزینه نگهداری و خورد و خوراک بچه ها را در حد مطلوب پرداخت می کرد. این بچه ها در فقر شدید و فقدان امکانات، روی زمین و تنگ هم می خوابیدند، عین زندان.

- صبحگاه و شامگاه یعنی چه؟ مگر آن جا سربازخانه بود؟

- چیزی شبیه سربازخانه و به جای شیبور، نواری پخش می کردند که مارش بود و معنایش این بود که برای اجرای صبحگاه و شامگاه، آماده شوید. در قرارگاه اشرف و سایر پایگاه های مجاهدین، بزرگ ترها باید جلوی عکس های بزرگ مسعود و مریم رجوی، به صف می ایستادند و سرودهای مختلف، از جمله سرود " فرمان مسعود " را می خواندند و بعد هم فریاد می کشیدند، ایران رجوی، رجوی ایران! عین همین کار را بچه های بی گناه که هنوز نمی دانند، یا نمی دانستند، چه بلایی دارد سرشان می آید باید انجام می دادند، از ۷ ساله بگیر تا ۱۸ ساله شان.

- که مثلاً چه بشود؟

- که بچه های مردم شست و شوی مغزی بشوند.

- پس تکلیف درس خواندن و اوقات فراغت بچه ها چه می شد، آیا فرصتی برای این امور بچه ها وجود داشت؟

- از بچه ها چنان بیگاری می کشیدند که هیچ وقتی برای درس خواندن نداشتند. از این گذشته، بحران های عاطفی و تفاوت طاقت فرسا میان فضای پایگاه و محیط مدرسه و جامعه آلمان، هیچ تمرکزی برای درس خواندن شان باقی نمی گذاشت.

اگر این بچه ها درس می خواندند، کودن نبودند و ضریب هوشی شان پایین نبود، علتش همان فشارهای غیرانسانی ای بود که در قلب اروپای مرکزی به این بچه ها وارد می شد. در مورد گذران اوقات فراغت هم فکر میکنم طرح چنین پرسشی بیش تر به شوخی شبیه باشد. این بچه ها حتی عین زندانی ها وقت هواخوری داشتند. برای این که دار و دسته مسعود رجوی فکر می کردند همسایه ها با دیدن دسته جمعی بچه ها وحشت کنند و به پلیس اطلاع بدهند. بنابراین پایگاه های سووی و حاتمی و پایگاه خیابان پل فینگر و پایگاه های دیگر، باید مثل یک خانه امن، مخفی می ماندند. آن چه بیشتر باعث فشار روی من و بقیه ای که در همین پایگاه ها بودند و جدا شدند، می شد، طرز تربیت و نوع رفتاری که با این بچه ها می شد، بود. در نظر بگیرید یک حرمسرای عربی را که همه باید در داخل آن روسری می گذاشتند. اگر یکی از برادران می آمد و نامه ای، بسته ای یا چیزی می آورد، تا زنگ در به صدا در می آمد، همه دختران می باید توی راهروها و اتاق دنبال یک متر روسری می دویدند. کسی حق نداشت بدون جوراب راه برود و آستینش را بالا بزند و یقه لباسش را باز کند، همیشه مسئول پایگاه یا خواهر اعظم، آماده بود که بچه ها را تحقیر کند، آنها را تنبیه فیزیکی کند و یا در یک اتاق از همان پایگاه، عملاً بازداشت شان کند. موارد بسیاری از تنبیه فیزیکی و شدیداً غیرانسانی این بچه ها را من خود به چشم دیدم.

- می توانید چگونگی این رفتارها را توضیح بدهید؟

- از طریق تلقین و توضیح و تصویر و صدا، کوشش در ایجاد هیجان ها و اعتمادهای کاذب، سعی می کردند تا این بچه ها را پر کنند از " مسعود و مریم" و آن ها را انسان هایی مطیع و جانباز و گوش به فرمان رهبری بار بیاورند. برای این بچه های خسته و مانده و منزوی و بحران زده که از کمبودهای شدید عاطفی رنج می بردند، شب ها تا نیه شب، نشست می گذاشتند. از اسلام می گفتند. از رهبری و مردم می گفتند. از این که ما هیچ چیز نیستیم و هر چه داریم از رهبری داریم، می گفتند. بچه هایی را که می بایست از نظر ذهنی آزاد می بودند و بازی و تفریح می کردند تا دنیا را بهتر بشناسند، در رهبری خلاصه می کردند. برای رسیدن به نتیجه، آنان را در سخت ترین شرایط تربیت تشکیلاتی قرار می دادند. عصرها هم که نماز جماعت بود و خبردار جلو تمثال مبارک رهبری ایستادن، البته شرایط بیرون و رابطه بچه ها با مدرسه و محیط اروپایی رفته رفته چشم و گوش شان را باز می کرد. بچه ها کم کم متوجه می شدند امکاناتی وجود دارد که متعلق به آنهاست و از آن ها دزدیده می شود. می دیدند جامعه ای دیگر وجود دارد که در آن آزادانه می توانند لباس

بیوشند، ارتباط اجتماعی برقرار کنند، با اطرافیان بدون مزاحمت حرف بزنند و بچگی شان را بکنند. بیرون از پایگاه، بچه ها می توانستند بچه باشند. همین باعث شده بود که مأموران مسعود رجوی آن ها را قانع می کردند که باید اعمال و گفتار و ارتباط های یکدیگر را به آن ها گزارش بدهند و در واقع جاسوسی هم دیگر را بکنند. این درست همان شیوه ای است که مسعود رجوی در مورد رزمندگان و مجاهدین به کار می برد. هر مجاهد خلقی وظیفه داشت اعمال، گفتار، افکار و همه حرکات مجاهد دیگر را بطور مشروح به مسئولین گزارش بدهد. حتی اگر این مجاهد دیگر، همسرش، برادرش، پدرش یا خواهرش باشد. در واقع نیمی از وقت مأموران ویژه یا مسئولان مسعود رجوی، به بررسی این گزارش ها می گذشت. بچه ها هم مشمول همین قانون اهریمنی می شدند.

- دوستی و ارتباط بچه ها با هم چه می شد، با این فضایی که شما تصویر می کنید آیا اصلاً دوستی هم وجود داشت یا این که پایگاه مجاهدین، پایگاه تربیت تروریست بود؟

- بچه ها اکثراً به مدرسه ای می رفتند به نام مارتین لوترکینگ در شهر کلن، که برخلاف معمول کشور آلمان، حداقل ۱۵ کیلومتر با پایگاه شان فاصله داشت. به این ترتیب دست کم ۵ ساعت از وقت شان در رفت و آمد به مدرسه می رفت. پسرها هم از پایگاهی دیگر به همان مدرسه می رفتند. خیلی از این بچه ها که با هم خواهر و برادر بودند، اجازه نداشتند با هم تماس بگیرند. که اگر مسئول پایگاه می فهمید، پدرشان را در می آورد. هدیه هایی هم که بچه ها به هم می دادند، فقط عکس های مسعود و مریم رجوی و فهیمه اروانی بود. تنها تجمل بچه ها که در سراسر اتاق هایشان به چشم می خورد، قاب عکس بود. هرگز اجازه نمی دادند بچه ها با هم یا با مسئولانشان مأنوس شوند. من بارها شاهد گریه و زاری دختر بچه ها بودم که با هم حرف زده بودند - حال چه حرفی نمی دانم - و همین خواهر "اعظم" عضو شورا، برده بودشان زیر سین جیم که چرابا هم حرف زده اند و چه حرفی با هم زده اند. این البته رسم قرارگاه اشرف بود که در مورد بچه ها هم اجرا می شد. همه ی پیوندهای عاطفی را می گسستند تا بتوانند عواطف را فقط به مسعود و مریم وصل کنند.

- همان گونه که واقف هستید، در اواخر دهه ی ۱۳۷۰، رهبران مجاهدین، زمانی که در کشور عراق جنگ حاکم بود و آن جنگ بحران نیرویی و شرایط شکننده ای را بر سازمان تحمیل کرده بود، متقابلاً برای حفظ نیرو اعضایشان را در انتخاب مابین دو راه قرار داده بودند، کسانی که به خاطر سازمان از همسر و فرزند جدا شوند و لابد کسانی که به خاطر همسر و فرزندان سازمان جدا شوند. با توجه به علم امروزمان که می دانیم نیاز انسان های متمدن به داشتن خانواده است و نیاز انسان های تروریست به نداشتن خانواده؛ آن زمان کدام گروه درست عمل کردند. آنان که به خاطر سازمان از همسر و فرزند گذشتند یا، آنان که به خاطر همسر و فرزند، از سازمان گسستند؟

- همه ی ما در یک دوره به خاطر سازمان از همه چیزمان گذشتیم. از مهر و محبت خانواده، پدر، مادر، برادر، خواهر، شهر و مملکت و شغل و سایر وابستگی و رابطه ها را کنار زدیم، با این تصور که می خواهیم برای نجات همان ها مبارزه کنیم. اولین قیمت این اقدام ما، مشکلاتی بود که برای خانواده مان ایجاد کردیم. پدر و مادر و خانواده و عواطف شان را قربانی کردیم، کسانی که در این فاز شریک ما نبودند. کسانی که باید عواطف شان قربانی می شد و همچنین رنج های از دست دادن عزیزان و انتظار دیدار خانواده به آنان

تحلیل می شد. این فاز اول بود. خودخواهی خودمان به عنوان عناصر مجاهد و مبارز، این مسئله رادئاً دامن می زد. به ما احساس به خصوصی می داد مبنی بر این که ما آدم های ویژه، فوق العاده و قهرمانی هستیم. این احساس رادر بدو ورود به سازمان، به ما تحلیل می کردند. تا روابط عاطفی مان را زیر پوشش خودخواهی مان و با ارضاء خودخواهی مان، سرکوب کنند. این قدم اول بود. وارد تشکیلات که شدیم باز هم مرحله ی سرکوب های دیگر به طور موازی و ارضا خودخواهی های دیگر، عمل می کرد. به طور مثال، وقتی در این دستگاه زن و شوهری با هم بودند، اگر اتفاقاً یکی از آنان رده ی تشکیلاتی اش از دیگری بالاتر بود، سازمان سعی می کرد از این تفاوت برای سرکوب دیگری و جدا کردن زوجین استفاده کند. نمونه های زیادی داشتیم که به خاطر همین تغییر مدار تشکیلاتی مرتباً تجدید فراش می شدند.

نمونه ی بارزش زنی بود به نام عاصفه. عاصفه در سال ۱۳۶۷، در قرارگاه اشرف فرمانده لشکر بود. تا آنوقت به دلیل این که چهار بار ازدواج تشکیلاتی کرده بود یعنی مردها به لحاظ تشکیلاتی از او عقب مانده بودند. این منجر به جدا شدن عاصفه از آن مردان می شد و سپس سازمان ناچار می شد عاصفه را به مردان دیگر بدهد. مسعود رجوی در همین رابطه، در یک نشست تشکیلاتی از خواهر عاصفه، به عنوان سرهنگ عاصفه یاد کرد. این همان ارضا خودخواهی و جاه طلبی های عاصفه در برابر چهار مورد پیاپی به هم ریختن خانواده اش تا سال ۱۳۶۷ بود. از آن پس دیگر من از سرنوشت این خواهر مجاهد - خواهر عاصفه، اطلاعی در دست ندارم و جایی هم اسمش را نشنیدم.

این ارضا خودخواهی و نمایش آن در نشست های جمعی، به حسادت ها و رقابت هایی مابین افراد دیگر دامن می زد. دیگران نیز به نوعی سعی می کردند با فراتر رفتن از این پروسه های غیرانسانی، خودشان را برای گرفتن رده های تشکیلاتی به رهبری سازمان عرضه کنند.

در نهایت، هر کسی که کم تر کسی را دوست می داشت، کم تر عشق و عاطفه به همسر و فرزندش ابراز می داشت، امکان رشد تشکیلاتی اش بیش تر از آن کسی بود که از سازمان درخواست میکرد تا اگر امکان دارد باخانواده اش در ایران و یا در سازمان، ارتباط تلفنی یا نامه ای برقرار کند، و اگر کسی چنین درخواست و پیگیری هایی را از سازمان می کرد، باصطلاح سازمانی، خلع رده می شد و RPG می خورد. مسعود رجوی، در بازی بااین گونه عواطف، خواست ها و تمایلات نیروها که به طور عمد در نشست های جمعی انجام می گرفت، دو برنامه مشخص را پیگیری می کرد. اول این که نیروها را لحظه به لحظه، روز به روز و ماه به ماه، از عواطف انسانی شان جدا می کرد و مابین شان فاصله می انداخت. دوم این که از آدم هایی که برای ارضا حس خودخواهی شان، اقدام به کشتن عواطف شان می کردند، در پی شست و شوی مغزی شان از آنان عناصری سرسپرده و تروریست تمام عیار می ساخت. چون که عضو هرگونه احساس و روابط عاطفی را در خود سرکوب کرده بود، بنابراین به راحتی می توانست خود را فدای خودپرستی و خودخواهی رهبرش بکند و جالب این است که تمام این ها زیر پوشش مبارزه و آزادی و اسلام و انقلاب و غیره، توجیه می شد.

واقعیت این است که هیچ کدام از این مراحل، ربطی به اسلام ندارند. اسلام هیچ گاه و در هیچ مرحله ای از کسانی نخواسته است که روابط عاطفی را در خود سرکوب کرده بود، بنابراین به راحتی می توانست خود را فدای خودپرستی و خودخواهی رهبرش بکند و جالب این است که تمام این ها زیر پوشش مبارزه و آزادی و اسلام و انقلاب و غیره، توجیه می شد.

واقعیت این است که هیچ کدام از این مراحل، ربطی به اسلام ندارند. اسلام هیچ گاه در هیچ مرحله ای از کسانی نخواست است که روابط عاطفی شان را با خانواده شان قطع کنند. چند مورد آیه ای هم که در قرآن آمده است که زن و فرزندان در جهاد ارجحیت ندارند، باز هم به معنای جدایی استراتژیک از خانواده نیست، بلکه تاکتیکی است و بعد از خاتمه جنگ، نیروها بر اساس همان آیه های قرآنی می توانستند به آغوش خانواده هاشان برگردند. اما زمانی که جنگی وجود ندارد یا نداشت، هیچ آیه ای در قرآن نیست که نیروها را موظف به جدایی از خانواده شان بکند و آنان را مجبور کند که دائماً در سربازخانه و جدای از خانواده و جامعه، باقی بمانند.

خودخواهی های ما پانیروهای قدیم فعلی سازمان، به جز ضربه زدن به خودمان به لحاظ روحی و عاطفی و تهی کردن خودمان از پشتیبان های عاطفی مان، ضربه های اساسی به بستگان ما وارد کرد. به طور نمونه، ما که باصطلاح فداکاری کرده و همراه با خانواده و فرزندان مان به روابط سازمان و به قرارگاه مجاهدین رفته بودیم، در یک منطقه جنگی رفته بودیم، با این فضا که هر روز کسانی به جنگ می رفتند و کشته می شدند، بستگان ما که هیچ انتخابی نکرده بودند، اساساً هیچ گناهی نداشتند و فقط فرزند و همسر و اقوام ما بودند؛ بنابراین می بایست دائماً در یک خلاء عاطفی و نگرانی در از دست دادن ما به سر می بردند و این اضطراب باعث می شد که بچه ها یا همسران غیرتشکیلاتی در یک نگرانی و وحشت به سر ببرند. این فشارها روی بچه ها بیشتر بود. اگر این آخر هفته پدر و مادرشان را می دیدند، هیچ امیدی به دیدار بعدی نداشتند. چون که یکی از همکلاسی هایشان در یکی از همین آخر هفته ها، پدر و یا مادرش را از دست داده بود.

پانسیون کودکان در قرارگاه اشرف، پر بود از بچه هایی که آخر هفته کسی را نداشتند که آن ها را تحویل بگیرد و در واحد اسکان، چند ساعت و یا یک شبانه روز، نگهدارد. به بچه ها یاد داده بودند که در ملاء عام حق ندارند پدر و یا مادرشان را بابا و یا مامان، صدا بزنند. به خصوص برای من که در مدرسه مجاهدین کار می کردم، این فشار برای بچه های من بیشتر بود. دختر ۶، ۷ ساله ام مرا در آغوش می کشید و با آن که در مدرسه ناچار بود مرا خانم معلم نادره صدا بزند، گاهی به بهانه بوسیدنم، به من نزدیک می شد و در گوشم ده بار، مامان مامان می گفت. این اضطراب اکنون که او یک دختر دانشجوی ۲۴ ساله است و بیش از ۱۰ سال است که ما از سازمان فاصله گرفته ایم، هنوز هم در او کار می کند. من مرتباً باید خودم را به نوعی تلفنی یانامه ای و یا هر گونه دیگر اعلام موجودیت و اعلام وضعیت بکنم که من هنوز زنده هستم!

این مسئله قبل از این که خطای سازمان باشد، خطای خود ما نیروهاست. کسی در لحظه ورودمان به سازمان مارا مجبور به این کار نکرده بود. خوخواهی و توهمات کج و معوج مان، ما را به این گونه رفتار ضد انسانی وادار میکرد. به نظرم اگر سازمان این اجازه را به خودش می داد که با ما چنین معامله ای را بکند، در قدم نخست این ما بودیم که با خود و بستگان مان چنین معامله کثیفی کرده بودیم.

کشاندن بچه های نوزاد و کوچک به منطقه جنگی، کشاندن همسر و برادر و خواهر و مادر و پر به منطقه جنگی، در حالی که هیچ کدام شان هیچ گناهی جز وابستگی به ما نداشتند، خود مقدمه جنایات بعدی بود. در درون روابط سازمان هم با پتانسیلی که ما در این رفتار کثیف نشان می دادیم، سازمان به خودش اجازه می داد که همه گونه با ما و وابستگان مان بازی بکند، در واقع ما را بازیچه خودخواهی ها و قدرت طلبی های خود کند. جرمی که نیمی از آن به عهده خود ماست. ما در ورود به سازمان، جنایت اول را مرتکب شدیم و به خاطر سازمان از فرزند و خانواده مان گذشتیم و آن ها را زیر پای قدرت طلبی های مسعود رجوی، قربانی

کردیم. پروسه های بعدی، نتیجه همین رفتار ما بود. البته بعضی ها نتوانستند تا آخر این پروسه ادامه بدهند تا جایی که تیغ تیز تشکیلات بر گلویشان گذاشته شد و به خاطر فرزند و وابستگان شان، فرار را در ماندن در روابط ضد انسانی مجاهدین، ترجیح دادند و از آن سازمان گسستند. اما، بسیاری که دیگر از جنس خود مسعود رجوی شده بودند، همان مسعود رجوی که زن و فرزندش را در چنگال رژیم گذاشته و از ایران گریخته بود، خیلی ها خانواده هاشان را در پای قدرت طلبی و جاه طلبی رهبر و خودشان، قربانی کردند و فرزند و همسر و وابستگان شان را در دام گرگ رها کردند تا به تبع آن، رده های کمدی بیابان هار عراقی را چند صباحی به یدک بکشند.

- به عنوان آخرین سؤال، شما که سال ها در مورد مجاهدین خلق مطالعه می کنید و باصطلاح کارشناس مسایل تروریستی و کودکان هستید، می خواستم بدانم آیا کینه و دشمنی رهبران سازمان نسبت به کودکان، یک امر شخصی و روانی بود و یا این که سازمان در این رابطه یعنی داغان سازی و دوباره سازی شخصیت کودکان، به دنبال منافع سرشار نظامی و اقتصادی و نیرویی و غیره بود؟

- رهبران سازمان برای انسان ارزش قائل نیستند. انسان نزد آنان حالت دستمال یکبار مصرف را دارد که بعد از استفاده دور انداختنی است. جدا از کودکان، آنان در مورد مادران نیز همین رفتار را کردند. زمانی که به آن زنان نیاز داشتند از آنان نیروگیری کردند، از هیچ نیروگیری کردند، سپس وقتی که نیروها پیر و فرتوت شدند، آنان را دور انداختند. البته که ریشه روانی قضیه را هم نمی توان از نظر دور داشت. بی ارزش دانستن جان انسان ها، معضل روانی به وجود می آورد.

این ها در ابتدا سعی کردند والدین کودکان را مثل خودشان بار بیاورند. چرا این که کودکان مزاحم و سد راه هستند. مثلاً در همین شهر کلن، زمانی که بچه ای اذیت می کرد، والدین کودک را از طریق بغداد روی خط می آوردند و با بچه ها برخورد می کردند تا آنها تمکین کنند. در این میان سازمان سعی می کرد تا رابطه عاطفی مادر و کودک را خراب کند. مسعود رجوی، ایدئولوژیک مان، برای انسان ارزشی قائل نیست. او در زندان شاه نیز برای جان هم رزمانش ارزش قائل نبود و با لو دادن رفقای سازمانی اش، سعی در نجات جان خود داشت. در دستگاه مسعود رجوی، انسان هیچ حق و حقوقی ندارد، الا یک حق و آن این که فدایی به قدرت رساندن مسعود رجوی باشد.

- داستان عجیبی است، لابد در این رابطه گفتنی زیاد دارید؟

- باز هم از بچه های مجاهدین که الان بزرگ شده اند، حرف خواهیم زد. چرا باید این بچه ها وسیله به قدرت رساندن چنین افرادی باشند و سرانجام عصیان بکنند، آذر غراب که صحبتش رفت؟  
- بنابراین منتظر گفت و گوهای بعدی هستیم.



## گفت و گو با آقای هادی شمس حائری<sup>۴</sup>



- آقای حائری همان گونه که واقف هستید، این گفت و گو در ارتباط با وضعیت کودکان مجاهدین خلق است و در چند ماه گذشته مرگ آذر غراب که وی نیز ایامی یکی از کودکان مجاهدین بود، بهانه این گفت و گوها شده است. در همین رابطه ما می دانیم که شما دو کودک در داخل پایگاه مجاهدین در عراق داشتید و الان که هر دو جوان شده اند، اسیر سازمان هستند. می خواستم به عنوان سؤال اول از شما خواهش کنم که جواب بدهید، آیا وضعیت یاتکلیف بچه هایی که

صغیر و کوچک بودند و در پادگان های انقلابیون می زیستند، چی بود و در این رابطه چه فشارهایی روی آن بچه ها وجود داشت؟

- به طور کلی ، بردن کودکان خردسال به درون پادگان ها ، محیط های نظامی و جنگی، به عقیده من یک خیانت است که به این کودکان و آینده و خانواده و سرنوشت آن ها شده است. زیرا کودکان در محیط های جنگ، احساسات شان جریحه دار شده و آموزش هایی که می گیرند و به خاطر خون و خون ریزی و از دست دادن پدر و مادر و عزیزان شان که در کنارشان کشته می شوند، دچار ترس و اضطراب میشوند، دچار مشکلات روحی و روانی می گردند و دائماً باید در استرس به سر برند و هر لحظه منتظر باشند که خیر مرگ والدین خود را بشنوند. این یک سیستم غلطی بود که مجاهدین خلق ابداع کردند و همه را به عراق بردند و در پادگان های محصور نظامی اسکان دادند و حال آن که مجاهدین خلق و یا هر سازمانی انقلابی دیگر می بایست اعضای خودش را در شهرها و در خانه های معمولی اسکان می داد.

---

<sup>۴</sup> سابقه ی فعالیت سیاسی هادی شمس حائری ، به سال های ۱۳۲۹ هنگام نخست وزیری دکتر امینی و فعال شدن جبهه ملی دوم، بر می گردد. در ۱۵ خرداد سال ۱۳۲۴ به دنبال دستگیر شدن آیت الله خمینی که به دنبال خود تظاهرات مردم علیه دستگیری در سبزه میدان تهران رابه همراه داشت ، مورد اصابت گلوله قرار گرفت و زخمی شد. هادی شمس حائری ، در سال ۱۳۴۴ ، به عضویت حزب ملل اسلامی که یک حزب مخفی با مشی مسلحانه و خواهان سرنگونی رژیم شاه و برقراری حکومتسالامی بود، دستگیر شد و به ۴ سال زندان محکوم گردید . وی در سال ۱۳۵۴ به عضویت سازمان مجاهدین در آمد و در سال ۱۳۵۵ دستگیر شد و در دادگاه نظامی به ۱۵ سال حبس محکوم گردید. در سال ۱۳۵۷ در جریان انقلاب ۲۲ بهمن، از زندان اوین آزاد گردید و همکاری خود را با مجاهدین ادامه داد و مدت ۲ سال در تهران به صورت مخفی و در خانه های تیمی به سر برد و در سال ۱۳۶۲ از ایران خارج شد و به ترکیه و سپس فرانسه و بعد به دستور مجاهدین خلق، به عراق عزیمت نمود. در سال ۱۳۷۰، به علت فساد تشکیلاتی و دیکتاتوری خاص الخاص مسعود رجوی و کردکشی و رواج زندان و شکنجه در درون مجاهدین خلق، از سازمان مجاهدین کناره گیری کرد و پس از تحمل زندان و تبعید در اردوگاه رمادی عراق، سپس به کشور هلند پناهنده شد. وی پس از رسیدن به هلند، فعالیت های سیاسی خود را ادامه داد و دو جلد کتاب در مورد افشای روابط تشکیلاتی و فساد درون سازمانی مجاهدین، نوشت و اکنون نیز علیه دیکتاتوری ونفی خشونت و تروریسم ، فعالیت دارد.

در چنین حالتی، پدر و مادر، روز می رفتند دنبال اعمال تروریستی و جنگی، اما خانواده از عوارض آن مصون می ماند. اساساً این یک ظلمی به بچه هاست که پدر و مادر وارد فعالیت های تروریستی و جنگی شوند و بچه ها را قربانی اهداف تروریستی خود بنمایند. کودک، طاقت دیدن خون و کشته شدن والدینش را ندارد و تا آخر عمر عوارض این صحنه های دل خراش همراه کودک باقی خواهد ماند.

مورد دیگری که از وضعیت هلاکت بار کودکان مجاهدین در ذهنم مانده، مربوط می شود به ایام مبارزه مسلحانه مخفی که ما در تور دشمن به سر می بردیم و کودکان مان نیز محکوم بودند هر آن چه را ما تحمل می کنیم آنان نیز تحمل بکنند. یکی از مشاهدات و خاطرات تلخ مبارزات مخفی خودم را شرح می دهم. در جریان مبارزه مسلحانه بعد از ۳۰ خرداد سال ۱۳۶۰ اتفاق افتاد. ما وقتی در خانه های تیمی زندگی میکردیم، بچه ها مدام تحت فشار بودند و باید خود را با شرایط امنیتی خانه تطبیق می دادند. نباید زیاد گریه می کردند و سر و صدا راه می انداختند. نباید به کوچه می رفتند و با کودکان همسایه بازی می کردند. نباید مدرسه یا مهد کودک می رفتند. جمعیت خانه و کودکان آن خانه، نباید زیاد به چشم می آمد تا همسایه ها شک نکنند. کودکان نمی بایستی در حیاط خانه بازی می کردند تا معلوم نشود که چند خانواده با هم در یک جا زندگی میکنند. این شرایط گاهی اجباری بود، زیرا خانه های تیمی دیگر، می خواست و چند خانواده مجبور می شدند در یک خانه جمع شوند تا خانه جدید بگیرند و بروند.

این شرایط، در مقابل شرایطی که بعداً برای من پیش آمد، برای کودکان زیاد سخت نبود و به اصطلاح بهشت بود. هنگامی که همه ی خانه های تیمی سوخت، به خصوص بعد از طرح معروف "مالک و مستأجر" ما مجبور شدیم هر چند شب خانه یکی از اقوام مان برویم. زندگی در این خانه ها هم برای ما و هم برای کودکان بسیار طاقت فرسا بود. به محض این که زنگ درب به صدا در می آمد و مهمانی از راه می رسید، باید هر سه نفرمان، به سرعت برق در یکی از اطاق ها مخفی می شدیم تا مهمان بروید. زیرا نمی خواستیم دیگران از حضور ما در آن خانه اطلاع پیدا کنند. این، هم برای ما خطرناک بود و هم برای صاحب خانه. گاهی ما مجبور می شدیم در یک اطاق تنگ و کوچک، ساعت ها زندانی شویم و بچه حق نداشت سرفه یا گریه کند و یا حتی با اسباب بازی، بازی کند. زیرا سرو صدا راه می افتاد. ما حق گریه رانیز از فرزندانمان گرفته بودیم. بعداً به تجربه دریافتیم که هنگام رفتن به اطاق، باید ظرفی برای ادرار فرزندانمان همراه ببریم. گاهی هم یادمان می رفت و یا آن قدر عجله داشتیم که فرصت نمی شد. گاهی هم مهمان روده درازی می کرد و ساعت ها می نشست و صاحب خانه مجبور می شد دزدکی و با هزار فوت و فن، شام را به اطاق ما برساند. اگر هوا تاریک بود، مانباید چراغ روشن می کردیم و باید در تاریکی میماندیم و غذا می خوردیم، زیرا اطاق روشن حس کنجکاوی مهمان و همسایه ها را تحریک میکرد. اگر بچه تشنه اش می شد، آب نداشتیم که به او بدهیم و باید کودک هم چنان صبر می کرد و این وضعیت برای کودک بسیار دردآور و در حکم شکنجه بود. فرزند ۳ ساله من دیگر شرطی شده بود و هر وقت صدای زنگ به صدا در می آمد، خودش اتوماتیک فرار می کرد و به همان اطاقی که زندان مانده بود، می آمد. او نمی دانست دلیل این کار چیست، اما می دانست که مسئله خیلی مهم و حیاتی است. شاید به طور غریزی این را حس کرده بود.

- شما گفتید که وجود کودکان در پادگان های مجاهدین و محیط های جنگی، خیانت به کودکان است. می خواستم بدانم که این خیانت از جانب چه کسی است، از جانب سازمان و یا خانواده آن کودک؟ مثلاً سازمانی

که دارد کار نظامی می کند ، با این حال خانواده هایی که بچه دارند و ناچارند با کودکان شان وارد تشکیلات و پایگاه های نظامی بشوند یا اینکه در مبارزات مخفی، کودکان شان را وسیله و محمل مبارزه قرار بدهند؛ با این همه ، آیا والدین مقصر و مسئول نیستند؟

- طبیعتاً والدین هم مقصر هستند . در واقع و در ابتدا این دستور تشکیلاتی سازمان نظامی است که برای عادی سازی، به پدر و مادر ها تکلیف می کند که برای تردها کودکان خود را همراه داشته باشند. در سال های شروع مبارزه ی مسلحانه مجاهدین در سال ۱۳۶۰ شمسی، بسیاری از این کودکان به همراه والدینشان در همین تردها کشته شدند. در این رابطه حتی مسئولین سازمان بچه های دیگران را همراه یک خانم سوار ماشین هایشان می کردند و گاهی هم ماشین مورد شک گروه های گشتی قرار می گرفت و با رگبار مسلسل همه سرنشینان اتمبیل و از جمله کودکان کشته می شدند.

به نظر من والدین این کودکان حق نداشتند کودکان شان را وسیله اهداف انقلابی خود کنند، یا آن ها را به عراق برده و در محیط های جنگی وارد می کردند. کسانی که می خواستند مبارزه کنند، می بایست خانواده خود را برکنار از این مسایل نگه می داشتند. به نظر من اساساً این سیستم مبارزه اشتباه است. در این سیستم حتی اگر والدین کودکان کشته هم نشوند ، باز هم هر لحظه و هر روز کودکان در انتظار کشته شدن یا باصطلاح مجاهدین خلق، منتظر شهید شدن والدین شان به سر می برند. شما حساب بکنید که اگر یک کودک روزانه منتظر شهید شدن والدینش باشد، دیگر از آن کودک چه چیزی باقی می ماند.

من خودم هنگامی که در سازمان به سر می بردم و گاهی که فرزند ۱۰ ساله ام را می دیدم، او خودش را به من می چسباند و می گفت، بابا خوبه که تو هنوز شهید نشدی!

- بعضی از این سازمان های فرقه ای و یا تروریستی که در تاریخ هم آمده است، مثل فرقه ی تروریستی حسن صباح ،اعضایش را از میان نفرات مجرد انتخاب می کرد و نه افرادی که دارای زن و فرزند باشند. به نظر شما وقتی که سازمان تروریستی مجاهدین خلق، خانواده ها را هم عضوگیری می کرد، تکلیف بچه های خردسال را چگونه مشخص می کرد؟ آیا عمد داشت تا پس از کشته شدن والدین کودک، بچه های بدون قیم و سرپرست ، را بهتر شکار کند و از آنان فدایی بهتری بسازد و کودکان را به خونخواهی و انتقام گیری تشویق کند؟

- خب علل القاعده کسانی که موضوع کارشان مبارزه مسلحانه و یا تروریستی هست، در ابتدا بایستی کودکان شان را از این مقوله جدا کنند و یا این که سازمان های مسلح می بایست از افراد مجرد استفاده کنند تا بچه ها در میدان مبارزه دچار خسران و مشکلات روحی و روانی نشوند. استفاده از کودکان برای مقاصد جنگی، تنها مختص سازمان مجاهدین است که به عنوان ابزار و وسیله از آنان در برنامه های تروریستی اش استفاده می کند . شما هرگز نشنیده اید، تروریست هایی که برج های دوقولوی امریکا را در سپتامبر سال ۲۰۰۱، مورد حمله قرار دادند، برای عادی سازی عملیات ، کودکان شان را به همراه خود سوار هواپیما کرده باشند. در صورتی که این امر برای مجاهدین خیلی عادی است و کودکان شان را به صحنه عملیات می برند و این عمل غیرانسانی ترین وسیله برای رسیدن به هدف است.

هنگامی که امریکا برای پس گرفتن کشور کویت از اشغال صدام حسین ، به عراق حمله کرد ، سازمان ناگهان به فکر نجات جان کودکان مجاهدین از زیر بمباران افتاد و بانواع فشار و دسیسه ، پدران و مادران کودکان

را متقاعد کرد، تا پایان جنگ آن کودکان برای همیشه از والدین شان دور افتادند و به همان سرنوشتی دچار شدند که بعضاً والدین شان را در جنگ ها از دست داده بودند. یعنی سازمان به جای این که تک تک پدر و مادر کودکان را در جنگ و اعمال تروریستی از دست شان بگیرد، یک باره همه آن ها را گرفت و کشت و تعداد ۸۰۰ کودک را یتیم کرد و این یکی از شقاوت آمیزترین جنایات رهبری سازمان است که به جای حل اصولی مسئله خانواده ، اقدام به تلاشی و دربه در شدن کودکان معصوم آنان که هیچ گناهی در انتخاب راه والدین شان نداشتند کرد.

- به نظر شما راه حلی اصولی هم وجود داشت؟

- راه حلی که به نظرم می رسد، این بود که تمامی اعضای مجرد را که در اروپا و امریکا کار می کردند باید به عراق می برد و خانواده ها را که در عراق بودند به جای آن ها به خارج می فرستاد تا هم کودکان در کنار والدین شان باشند و هم بتوانند درس بخوانند . ولی سازمان نه تنها این کار را نکرد، بلکه با جداسازی کودکان از والدینشان، زمینه طلاق های اجباری و مجرد ماندن همه متأهلین را نیز فراهم کرد.

- آیا کودکان شما هم شامل این کوچ بزرگ و اجباری ، بودند؟

- بله کودکان من، شامل پسر ۱۱ ساله و دختر ۸ ساله ام جزو همین کودکان بودند که از عراق خارج شده و به اردن برده شدند تا از آن جا در کشور ثالثی اسکان داده شوند. البته من نیز به فاصله دو ماه بعد از این کوچ بزرگ، هنگامی که جنگ متحدین علیه عراق، پایان یافته بود، به خاطر مجموعه انحرافات و فساد که تا آن روز دامن سازمان را گرفته بود، به خصوص رواج زندان و شکنجه و اقدام خصمانه و جنایتکارانه سرکوب کردها به فرمان مسعود رجوی، از سازمان درخواست کناره گیری کردم. بعداً مرا به شهر رمادی تبعید کردند. حال این که من پاسپورت پناهندگی فرانسه را داشتم و می توانستند مرا به خارج اعزام کنند. نهایتاً من پس از گذشت ۱۱ ماه ، توانستم خود را به کشور هلند برسانم و درخواست پناهندگی بکنم. هنگامی که من در کمپ پناهندگی در هلند به سر می بردم، به انجمن مجاهدین خلق در آمستردام تلفن کردم و خواستم که فرزندانم را به من تحویل بدهند و خود شخصاً مسئول نگهداری آنان باشم . مسئول انجمن آمستردام که یک خانمی بود، جواب عجیبی به من داد. ایشان گفت که تو بریده و مزدور و خائن هستی. بدین سبب پدر بچه هایت نیستی ! بچه ها مال مسعود و مریم هستند! آن ها حتی آدرس کودکانم را به من ندادند تا بتوانم به بچه هایم نامه بنویسم یا تلفن بکنم. حتی نام کشور و شهری که بچه هایم آن جا ساکن بودند را به من ندادند. بعد از این ، من توانستم از طریق سازمان حمایت از پناهندگان به نام VVN ، فرزندانم را در کشور آلمان ردیابی کنم و از آن طریق و از طریق سازمان حمایت از کودکان در شهر کلن آلمان که بچه ها تحت سرپرستی قانونی آن ها بودند ، ملاقات کردم و آن ها به من گفتند، مجاهدین خلق به ما گفته اند که فرزندان شما پدر و مادرشان در جنگ کشته شده است، حال که شما آمده اید تا آنان را تحویل بگیرید، ما خوشحالیم که آن ها را به شما بدهیم . من حتی کارهای قانونی بچه هایم را در کشور هلند حل و فصل کرده بودم. هفته بعد که به آلمان رفتم تا بچه هایم را تحویل بگیرم، مسئول سازمان حمایت از کودکان به من گفت، مادر بچه هایت نیز به ما مراجعه کرده و درخواست کرده که بچه هایش را تحویل بگیرد و سرپرستی بکند، لذا ما نمی دانیم که این بچه ها را به کدام یک از شما تحویل بدهیم، بنابراین این را باید دادگاه تصمیم بگیرد.

مجاهدین وقتی خبردار شدند که من محل اقامت کودکانم را پیدا کرده و قصد دارم آنان را نزد خود ببرم ، بلافاصله مادر آن ها را با عجله از عراق به آلمان آورده تا مانع شوند از این که من بچه هایم را تحویل بگیرم ، لذا کار به دادگاه کشید و آنان با قدرت مالی و امکانات زیادی که در اختیار داشتند و مضافاً کودکانم را در این فرصت شست و شوی مغزی داده بودند، در حالی که بچه ها بعد از دو سال مادرشان را دیده بودند، دادگاه به نفع مادر رای داد و سرپرستی بچه ها را به مادرشان محول کرد.

من به رئیس دادگاه گفتم ، این یک صحنه سازی است و مادر بچه ها پس از تحویل گیری بچه ها، دوباره به عراق برمی گردد، و بچه ها نیز بدون والدین و نزد مجاهدین و در پانسیون آن ها باقی خواهند ماند ، اما رییس دادگاه با توطئه های پشت پرده ی مجاهدین آشنایی نداشت و ظاهر قانونی را ملاک رای خود قرار داده بود، بدین سبب بچه ها را به مادر داد. ضمن این که من نمی خواهم رییس دادگاه آلمانی را تبرئه نمایم، چون که وی می بایست با اشراف کامل به پرونده رسیدگی می کرد.

معهدا، پیش بینی من درست بود. مادر بچه ها بعد از چند ماه به عراق بازگشت. در این میان از طرفی سازمان مانع دیدارم با بچه هایم می شد و حال آن که دادگاه بهمین حق داده بود تا هفته ای یک بار کودکانم را ملاقات نمایم. اما این ملاقات ها هرگز صورت نگرفت. پس از چند سال با خبر شدم که هر دو فرزندانم را بدون اجازه و اطلاع من، از مدرسه خارج کرده و به عراق برده اند تا از آن ها استفاده نظامی و تروریستی بکنند. از طرفی آن خانمی که از طریق VVN پرونده کودکان من و کودک حبیب خرمی را دنبال می کرد، شبانه به طرز فجیعی با کارد و چاقو در خانه اش کشته شد، و این امر کمک کرد که مجاهدین مراحل پرونده را به نفع خود تمام کنند.

- آیا بچه های شما در آن ایام به سن قانونی رسیده بودند تا بتوانند خودشان سرنوشت و راه شان را انتخاب کرده و به عراق بروند؟

- خیر، متأسفانه هنوز آن ها به سنین قانونی نرسیده بودند که سازمان آن ها را به عراق برد. زیرا اگر بچه ها به سن قانونی می رسیدند، خودشان باید تصمیم می گرفتند و اختیار از دست سازمان خارج می شد و چه بسا بچه ها با رفتن به عراق و ترک تحصیل، مخالفت می کردند. لذا سازمان پیش دستی کرد و قبل از این که بچه هایم به سن قانونی و به سن ۱۸ سالگی رسیده باشند، آن ها را شکار کردو به عراق برد.

- آیا در آن زمان مادر بچه ها در عراق و دست سازمان بودو در این رابطه مادر به عنوان طعمه در دست سازمان برای شکار بچه ها استفاده شد؟ که مثلاً بچه ها به بهانه دیدار مادر به عراق بروند؛ می خواهم بدانم اگر مادر بچه ها در عراق و نزد سازمان به سر نمی برد ، بلکه والدین بچه ها در خارج از عراق زندگی می کردند، آیا بچه ها راضی می شدند به عراق برگردند؟

- طبیعتاً اگر مادر بچه ها در عراق و نزد سازمان نبود، مجاهدین خلق هرگز این حربه را در اختیار نداشتند که بچه ها را تصاحب کنند و آن ها را به عراق ببرند. سازمان در واقع پشت مادر این بچه ها مخفی شده بود تا به اهداف پلیش دست یابد.

- داستان این جدالی که شما تعریف می کنید، یعنی زمانی که شما در اروپا زندگی می کردید و بچه های تان در عراق و نزد سازمان اسیر بودند و شما کماکان از سازمان می خواستید تا بچه های تان را به شما تحویل

بدهند، در همین کشمکش من یک مورد جالب و شنیدنی داریم که خودم این مورد را در نشریه مجاهد، ارگان مجاهدین خلق خوانده ام که سازمان مجاهدین در مقابل خواست و نگرانی به حق شما در ارتباط با فرزندان تان، آمده بود و در نشریه ارگانش یک برخورد انقلابی و ایدئولوژیک کرده و قید کرده بود که شما یعنی هادی شمس حائری، از این پس از حیث ایدئولوژیک پدر این بچه ها نیستید؟ چون که این بچه ها راز حقوق پدری محروم کرده اند، اسم شان را نیز عوض کرده اند؟! می خواستم این سؤال را مطرح کنم، آیا حقوق بشر و حقوق یک کودک، تاکنون این اجازه را به کسی داده که کسی قانونی پدر یک کودک نباشد، چون که یک سازمان انقلابی و تروریستی چنین خواسته است؟!

- روی هم رفته سوء استفاده از کودکان به هر شکل و در هر لباسی، و محروم کردن آنان از حقوق طبیعی مثل پدر و مادر، محکوم و یک خیانت محسوب می شود. سازمان های انقلابی، سازمان های ایدئولوژیک و سازمان های فرقه ای، معمولاً اعتقادشان بر این است که کسی به لحاظ اعتقادی اگر با ما است، حق حیات دارد و جان و مال و ناموسش محفوظ است. اما وقتی به لحاظ ایدئولوژیکی از ما جدا شد، حیات او هیچ ارزشی ندارد و خوش مباح است، چه برسد به سایر حقوق من جمله حق پدری و مادری. سازمان مجاهدین نیز معتقد است، کسی که ایدئولوژی رهبری را ترک می کند و با ما همراه نیست، یک سره در راه باطل است و کسی که در راه باطل است، حقوقش به رسمیت شناخته نمی شود و هیچ حقی ندارد. سازمان می گوید، هر کسی با ما نیست، علیه ماست و هر کسی علیه ماست، دشمن است و ریختن خون دشمن هم یک وظیفه انقلابی است. لذا به همین جهت خودشان را مالک بچه های مردم می دانند.

سازمان می تواند با این استدلال حق پدری مراسل بکند، اما نمی تواند با همین استدلال بچه ها را از حق داشتن والدین، محروم کند. زیرا بچه ها هنوز به سنی نرسیده اند که بتوانند خط سیاسی و یا ایدئولوژیکی خاصی را انتخاب کنند تا اگر از آن خط عدول کردند، بر حسب آن ایدئولوژی حقوق شان سلب شود.

- سؤال دیگر این است، اکنون وضعیت بچه های شما در عراق چگونه است، به هر حال همه می دانیم که کشور عراق مرکز ثقل خشونت و ترور و برادرکشی در جهان امروز است و به ویژه مجاهدین خلق راز همه جهت خطر تهدید میکند؛ در این میان اوضاع و احوال اعضای مجاهدین و یا بچه های تان را در سازمان چگونه ارزیابی می کنید به ویژه این که در درون روابط قادر نیستند حتی یک خواهر و برادر، همدیگر را ببینند و ملاقات کنند؛ حتی نمی توانند مادرشان را که در آن جا حضور دارد، ملاقات و تبادل نظر بکنند؟

- من سرنوشت کودکان خود و همه بچه هایی را که در سازمان و در عراق به سر می برند، چندان روشن نمی بینم. آنان در واقع سرنوشت تیره و تاری دارند. چون که اولاً یک برادر و خواهر مثل فرزندان من، نمی توانند همدیگر را ملاقات کنند، هیچ خاطره فامیلی مابین شان تاکنون شکل نگرفته است. زیرا که زن و مرد در پادگان اشرف جدا از هم زندگی میکنند و جدا از هم نگهداری می شوند. من فکر می کنم ظرف ۵، ۶ سالی که این ها به عراق رفته اند، شاید سالی یکی و دوبار آن هم در مراسم جمعی و از راه دور، توانسته باشند همدیگر را ببینند و هیچ گونه ارتباطی با هم نداشته اند و به لحاظ فردی هم هیچ پیشرفتی ندارند و از درس و تحصیل هم محرومند و چیزی از زندگی اجتماعی هم یاد نگرفته اند و عاطل و باطل در وسط بیابان های عراق افتاده اند و اگر زمانی به اروپا بیایند، از جامعه عقب هستند و چون سن شان هم بالا رفته است لذا نمی توانند مراحل پیشرفت اجتماعی را طی بکنند و شغل مناسبی را بدست آورند. آنان با جامعه ی اروپایی

بیگانه اند و من از این بابت خیلی نگران و ناراحتم و خلاصه اگر هم نجات یابند، سرنوشت خوبی در انتظار ندارند. آینده این بچه ها خیلی مبهم است و دچار انواع کمبودهای عاطفی و روانی هستند که مدت ها باید تحت مداوای روان پزشکی قرار بگیرند. کودکان من اگر با مادرشان و هر سه با هم در عراق زندگی می کردند، باز نقطه امیدی بود. اما این ها مادرشان را هم نمی توانند ببینند. یعنی تقسیم کار، به عمد طوری چیده شده که اعضای یک خانواده از همدیگر جدا باشند. چون که سازمان تنها قادر به این است که فرد را در تنهایی مطلق گیر بیاندازد و رویش تأثیر بگذارد. این سیستم فرقه هاست که فرد را منزوی و تنها کنند، تا بتوانند روی او اثر بگذارند.

- به عنوان آخرین سؤال، شما که وضعیت و آینده کودکان خود را بدین گونه وصف می کنید، که منزوی شده اند و محرومیت ها و کاستی های زیادی در زندگی دارند، به عنوان یک پدر که سال هاست در صدد نجات فرزندان خود می باشید، چه کمک و تقاضایی از سازمان های حمایت از کودک و سایر سازمان های حقوق بشری و غیره، دارید؟ آنان چه کمکی می توانند به شما بکنند؟

- من از مجامع حقوق بشری و حتی از خود دولت امریکا، که الان امور عراق را در دست دارد، میخواهم که بروند و به سازمان مجاهدین و به رهبران این سازمان مراجعه کنند، به بچه ها و اعضای که در کمپ اشرف اسیرند، مراجعه کنند و به طور جداگانه و بدون حضور جاسوس و مامورین مجاهدین، با آن ها صحبت کنند و به درخواست های سیاسی و انسانی آنان رسیدگی کنند. ببینند، آرزوها و تمایلات آن ها چیست؟ من اطلاع دارم که اکثر این بچه ها نمی خواهند در عراق باشند و با مجاهدین همکاری کنند. اما هیچ یار و یاور و کمک کاری ندارند و کسی نیست به داد آن ها برسد. از طرفی من هم نمیتوانم شخصاً به عراق بروم و با فرزندانم ملاقات کنم. اولاً مجاهدین مانع می شوند و اجازه ملاقات نمی دهند، کما این که بسیاری از خانواده ها برای ملاقات با بستگان شان به کمپ اشرف در عراق رفته و موفق به دیدار با عزیزان شان نشدند. من نه امکانات دارم، نه بودجه مالی دارم و نه این که عراق کشور امنی است و نه از خود مجاهدین خلق اطمینان دارم که مرا به قتل نرسانند این است که من خود به شخصه راهی در پیش روی ندارم که شخصاً به فرزندانم کمک کنم. این است که من تنها نقطه امیدم به سازمان های حقوق بشری و صلیب سرخ است و سازمان هایی که موضوع کارشان، رسیدگی به مسایل کودکان و جوانان آواره و جنگ زده، است. درخواست دیگرم از دولت امریکاست که اجازه ندهد تحت حاکمیت اش، سازمان مجاهدین این همه جرم و جنایت مرتکب شود و با توسل به زور و اجبار عده ای را در کمپ های نظامی محصور و زندانی نگهدارد و خانواده ها را متلاشی سازد.

- آقای حائری تشکر می کنم از توضیحاتی که داده اید، ضمناً متأسفم از سرنوشت بچه های شما و سایر ایرانیانی که آن جا اسیرند؛ من به سهم خود امیدوارم تا هر چه سریع تر وضعیت بچه های شما و سایر بچه های مردم در سازمان مجاهدین و در کشور عراق، روشن شود و حل و فصل گردد.

- من هم از شما تشکر می کنم.



## گفت و گو با آقای محمد حسین سبحانی<sup>5</sup>

- با درود به شما آقای محمد حسین سبحانی، به عنوان اولین سنوال بفرمائید آیا شما در طی سال ها مبارزه همراه سازمان مجاهدین که آن سازمان مشی مبارزه مسلحانه را در دستور کار خود داشت، در موارد استفاده از کودکان در جنگ و مبارزه مخفی و استفاده های ایزاری از کودکان ، نظرتان چیست؟

- با تشکر از شما، البته بحث کودکان یک حوزه وسیعی را در

بر می گیرد به ویژه در سازمان مجاهدین که نقض حقوق کودک به طور مشخص ، هم دوران رژیم شاه را مثال بزنم و هم دوران رژیم جمهوری اسلامی را که کودکان در سازمان مجاهدین ، برای عادی سازی " به عنوان ابزار مورد استفاده قرار می گرفتند. زمان شاه، طبیعتاً وقتی که خانه تیمی ای لو می رفت و قرار می شد خانه جدید اجاره کنند، طبیعتاً افراد متأهل و بچه دار اولویت پیدا می کردند، چون سیستم امنیتی رژیم شاه و رژیم جمهوری اسلامی در این موارد با یک دید تیزتری نگاه می کردند. مثلاً زمان فاز سیاسی در رژیم جمهوری اسلامی، یکی از محوری هایی که در بخش اجتماعی سازمان مورد تأکید قرار می گرفت، مکان یابی بود. افرادی که برای مکان یابی در نظر گرفته می شدند، یعنی کسانی که باید می رفتند و خانه اجاره می کردند، در ابتدای امر می بایست متأهل می بودند.

این افراد ، مسئولیت شان این بود که خانه اجاره کنند تا آن خانه ها را به اعضا و کادرهای سازمان بدهند. این ها معمولاً همراه بچه های کوچک ۳-۴ ساله شان به بنگاه ها مراجعه می کردند تا صاحب خانه یا بنگاه معاملاتی، به آن ها اعتماد کند یا برای حمل سلاح و مهمات و مواد انفجاری با خودروها، حضور کودکان برای عادی سازی یک اصل امنیتی تلقی می شد. خب این ها در واقع یک شکل ساده ای از استثمار کودکان در سازمان بود. ولی شکلی که ما باید بیش تر به آن توجه کنیم، این است که اساسی ترین حق کودک، که آن حق ابراز احساسات پدر و مادرش به کودک است، از آن ها سلب می شد.

مثلاً زمانی که ما خودمان در عراق بودیم، من و همسرم ۷ الی ۸ ماه در یک پایگاه بودیم و بچه مان در پایگاه دیگری به سر می برد.

---

محمد حسین سبحانی ، از اعضای قدیمی و عضو سابق شورای مرکزی سازمان مجاهدین بود که اسم وی در لیست<sup>5</sup> شورای مرکزی سازمان در سال ۱۳۷۰، آمده است. محمد حسین سبحانی، یکی از پرسابقه ترین زندانیان مجاهدین خلق به شمار می آید. وی، از شهریور ماه سال ۱۳۷۱ تا پایان سال ۱۳۸۰ به طور مستمر در انواع زندان های مخوف مجاهدین خلق و صدام حسین، به سر برده است. محمد حسین سبحانی سرانجام پس از رهایی از زندان ها به کمک صلیب سرخ ، خود را به کشور آلمان رسانده و هم اکنون یکی از فعالین کانون سیاسی / فرهنگی "آوا" می باشد. وی هم چنین طی یک سال گذشته تلاش فراوان کرد تا اولین تجربه اش را از مناسبات درونی سازمان مجاهدین به رشته تحریر در آورد و به قضاوت افکار عمومی قرار دهد که سرانجام موفق شد. هم اکنون کتاب پر بار " روزهای تاریک بغداد" اثر محمد حسین سبحانی ، پشت ویتترین کتاب فروشی های اروپا، در دسترس علاقه مندان گذاشته شده است.



به طور مشخص، در سال ۱۳۶۴ که ما در کرکوک بودیم و بچه‌ها در بغداد به سر می‌بردند، سیاست این بود که بچه‌ها به دوری از مادر و پدر عادت نکنند. در این رابطه تصور سازمان این بود که ما را راحت‌تر بتواند به ایران برای عملیات بفرستد، حالا این یک موردش بود که برای تان توضیح دادم.

وقتی یک رزمنده انقلابی و یک سازمان انقلابی، از کودک به عنوان محمل و فریب و دستاویز کار و پیش برد امور مبارزه استفاده می‌کرد، آیا این سوء استفاده‌ها در روحیه و احساسات بچه‌ها اثرات سوء داشت یا نداشت؟

- بله، صد در صد می‌تواند نقش داشته باشد. من غیر از دختر خودم، به موارد عینی زیادی برخورد کردم که مثلاً کودک با محیط خود رفتار ناهنجاری داشت. تأثیرات مخرب روانی که روی کودک داشت. شما خودتان را بگذارید جای آن کودکی که ۷-۸ ماه پدر و مادرش را ندیده باشد و همیشه در نگرانی و هراس از دست دادن والدین اش باقی بماند. مثلاً بگویم بچه ۳-۴ ساله است و ظاهراً نمی‌فهمد، ولی احساس نگرانی خواهد کرد از این که پدر و مادرش کجا هستند و چه بلایی قرار است سرشان بیاید. به طور مثال، در سال ۱۳۶۹ هنگام جنگ متحدین علیه عراق، سازمان مجاهدین بچه‌ها را به بهانه نجات از جنگ و بمباران، اما در واقع برای رفع مزاحمت و فراهم کردن مقدمات طلاق‌های اجباری، قرار شد بچه‌ها را به خارج از عراق بفرستند، که البته این مسئله همزمان شده بود با آن بمباران‌ها و مسعود رجوی، آمده بود در نشست شورای مرکزی سازمان روی تابلوی "ولدا" که وسط سالن قرار داشت با خط درشت و برجسته نوشته بود، "چرا بچه‌ها باید قربانی شوند؟" و سپس رو کرد به جمع و از موضع و پر طرف داری از کودکان، شروع کرد به این که چرا بچه‌ها باید قربانی شوند، کلی راجع به خطر جنگ برای کودکان توضیح داد. یعنی اشک تمساح ریخت. اما مسعود رجوی می‌خواست راه طلاق‌های اجباری را که تازه آغاز کرده بود، هموار کند که اگر برای این بحث لازم بود، آن را هم توضیح خواهم داد.

ولی در مورد سؤال شما که گفتند، تکلیف وضعیت روانی و روحیه بچه‌ها چه می‌شد؟ این مثال را می‌خواهم بزنم. زمانی که سارا دخترم ۶ ساله بود، من در بغداد به سر می‌بردم و منتظر یک مأموریتی بودم. در آن جا دیدم که سارا با مسئول مربوطه مشغول بازی در باغچه حیاط بودند. من مدت‌ها بود که سارا ندیده بودم. آدم طبقه پایین تا سارا ببینم، او را بغل کردم و بوسیدم و کمی با او بازی کردم. در آن هنگام سارا جمله‌ای را به من گفت، بابا تو می‌خواهی شهید بشوی؟

من در آن لحظه بسیار تعجب کردم و بعدها هنگامی که به زندان انفرادی سازمان منتقل شده بودم یادآوری این جمله سارا در ذهنم اشک را از چشمانم جاری می‌کرد، من به سارا جواب دادم، نه بابا این حرف‌ها چیست! این حرف دخترم نشان دهنده‌ی تمام نگرانی‌ها و اضطراب‌های او در ارتباط با من و مادرش بود، بدون این که کسی به او گفته باشد که قرار است پدرت کشته شود. سارا دخترم، زمانی این احساس نگرانی را می‌کرد که حدوداً ۶ الی ۷ سال بیش‌تر نداشت. بنابراین، این تأثیرات روانی خودش را داشت. خوشبختانه فرزند من هم اکنون به طور نسبی به یک تعادل روانی - اجتماعی رسیده است، ولی هم اکنون نیز نگران سرنوشت مادرش در عراق است. بسیاری از کودکان مجاهدین بودند و هستند که در هر صورت این ناراحتی‌ها در حد جبران‌ناپذیری، روح و روان‌شان را خورده و از بین برده است.

- سؤال دیگر این است، در بخشی از این گفت و گوها که مادران و پدران تنی چند از کودکان صحبت کرده اند، گو این که این جوری استنباط می شود که مثلاً استثمار و نقض حقوق کودکان یا قربانی کردن کودکان در سازمان مجاهدین ، از تبعات مبارزه مسلحانه بوده، می خواستم بدانم که نظر شما در این رابطه چیست و می خواستم بدانم که آیا کودکان مجاهدین در فاز موسوم به سیاسی ، مورد استثمار قرار نمی گرفتند و از درس و مشق و دنیای کودکانه شان جدا نمی شدند؟ و ضمناً از جانب سازمان تشویق نمی شدند که وارد جدال های سیاسی و گروهی بشوند؟

- به نظر من، ریشه نقض حقوق کودکان در سازمان مجاهدین را نباید به لحاظ زمانی و مکانی بررسی کرد و موضوع فراتر از این است و باید ریشه های آن را در " استراتژی مبارزه مسلحانه" و ایدئولوژی این فرقه جستجو کرد. کودکان در گروه های سیاسی ای که به مشی مسلحانه اعتقاد دارند، یعنی در باورهای شان به اصطلاح راه حل اساسی برای تغییرات سیاسی در جامعه را راه حل مسلحانه می دانند، مثلاً حتی هنوز دوران فاز مبارزه مسلحانه فرا نرسیده باشد و در همان مبارزات فاز سیاسی باشد، ولی در همان موقع هم بخاطر آن تفکری که بر گروه حاکم است، یعنی خشونت و مبارزه مسلحانه ، آن نیز تأثیر خودش را بر روی کودکان خواهد گذاشت . درست است که یک سازمان سیاسی وارد مبارزه مسلحانه ی شود، حقوق کودکان چند برابر نقض می شود، ولی این به این مفهوم نیست دورانی که مبارزه ی مسلحانه شروع نشده باشد ، حقوق کودکان نقض نمی شود و یا این که زوجی یا اعضای از سازمان که خودشان کار مسلحانه نمی کنند و کار پشت جبهه را انجام می دهند، حقوق کودکان آن ها نقض نمی شود، چرا آن جا هم حقوق کودکان شان نقض می شود، ولی شدت و حدتش فرق می کند.

من در این رابطه مثالی از زمان رژیم شاه می زنم. اولاً سازمان در زمان رژیم شاه ، در طی مقطعی اجازه نمی داد زن وارد سازمان بشود. چون که زن را مانعی برای ادامه مبارزه تلقی می کرد. برعکس الان که می توانند از زن به عنوان وسیله در مبارزه استفاده بکنند. آن زمان سازمان اعتقاد داشت که زن مانعی است در مسیر مبارزه. ولی به مرور و با توجه به این که اولین عضوگیری هایی که صورت گرفت، عضوگیری های خویشاوندی در سازمان بود. مثلاً خواهر و زن اعضای سازمان که خواهر و زن یک عضو دیگر بود، همسر یک عضو دیگر می شد.

بنابراین، رفته رفته زنان وارد سازمان شدند و اولین موردش هم محمد حنیف نژاد بود که با خواهر منصور بازرگان که پوران بازرگان، نام داشت ازدواج کرد و پوران اولین زن مجاهد در سازمان مجاهدین بوده است. ولی در همان زمان تکلیف کودکان به گونه ای دیگر بود. یعنی یک زمانی است که یک زوج اصولاً بچه دار نمی شوند، خب در این رابطه مشکلی نیست.

ولی وقتی بچه دار می شوند، به طور سیستماتیک حق آن کودک نقض خواهد شد. مثلاً شما می خواهید بروید مأموریت و یک کار شناسایی انجام دهید؛ افرادی که زمان شاه خاطرات شان را نوشتند ، از جمله آقای احمد و آقای لطف الله میثمی، اشاره کرده اند که وقتی برای شناسائی و یا مکان یابی در شهر تردد می کردند، یا به خاطر مسایل امنیتی مخفی می شدند و در خانه تیمی زندگی می کردند . در این جا نیز در ذات خودش حق کودک نقض شده است. یعنی در فرهنگ مبارزاتی ما، چون که تحت الشعاع مبارزات خشونت طلبانه و تروریستی بوده است، این مفروض بود که یک کودک هم به هر صورت باید این طوری باشد، ولی اصلاً چه

کسی اجازه را به ما داده است که مثلاً من نوعی، این حق را داشته باشم، کودکی که به هر حال به دنیا آمده است را از حق داشتن پدر و مادر محروم کنم.  
من می توانم این حق را از خودم بگیرم که میخواهم بچه ام را نبینم، ولی نمی توانم این حق را از بچه ام بگیرم که او پدرش یا مادرش را نبیند!

- شما در صحبت های تان گفتید که در بطن مبارزات خشونت آمیز و تروریستی، حقوق کودکان در ابعاد مختلف نقض شده است. می خواهم بدانم که آیا سازمان مجاهدین، در فاز سیاسی و غیرنظامی هم حقوق کودکان را نقض میکرد، و مثلاً در مدارس به دنبال عضوگیری نبود؟ از فرزندان اعضایش در کار تبلیغاتی و سیاسی استفاده نمی کرد؟

- چرا همان طور که در پاسخ سؤال قبل گفتم همین طور بوده است. حقوق کودک نقض شده است، زیرا بسیاری از افرادی که ۱۳-۱۲ ساله بوده و وارد سازمان مجاهدین شدند، به صرف این که پدر و مادرشان داخل سازمان بودند یا برادر و خواهرشان، بدون این که یک پروسه آگاهی و شناخت را طی کرده باشند و به ماهیت و اهداف سازمانی که می خواهند عضو آن باشند پی ببرند، به خاطر ساختار مناسبات خانوادگی که فرزند، یا برادرش عضو سازمان بوده، در سن کودکی که هنوز مراحل زندگی خود را طی نکرده بود، مورد استثمار قرار می گرفت. چرا چنین مواردی بود! برای این که سازمان در فاز سیاسی هم با بینش و تفکر مبارزه مسلحانه و فرقه گرایانه هدایت می شد. در میان شان مناسبات دموکراتیک برقرار نبود. پس هر چه بیش تر شور در آن جریان بیشتر باشد، به همان میزان شعور و آگاهی کم تر است. نه این که آن جوان شعور و آگاهی ندارد، ولی سنش اقتضا نمی کند و شور و احساس در او بیش تر است. مثلاً در جذب نیرو برای جنگ، چه از جانب عراقی ها و چه از جانب ایرانی ها، روی شور و احساس بیش تر تکیه می کردند. طبیعی است که در مقطع فاز سیاسی هم سربازگیری هایی که سازمان مجاهدین می کرد، بیش تر از کودکان ۱۴ - ۱۵ ساله بودند. بخش دانش آموزی سازمان که مریم عضدانلو، مسئول آن بخش بود، فعال ترین بخش سازمان بود و در واقع به دلیل این که نیروهایی که سازمان جذب می کرد ساده تر بود. شما آن موقع یک دکتر و مهندس را به سختی می توانستید جذب کنید، برای این که عنصر آگاهی در او بالاتر بود. بنابراین در پاسخ شما باید بگویم، آری کودکان در فاز سیاسی نیز استثمار می شدند و سربازان ترور سرد و گرم می شدند.

- در ادامه صحبت تان، گفتید سازمان در فاز سیاسی هم از نیروی میلیشیا استفاده می کرد. میخواهم بدانم که سازمان مجاهدین در ادامه راه آیا از کودکان برای هدف های نظامی و تبلیغاتی هم استفاده می کرد، آیا استفاده سیاسی و نیرویی می کرد؟ یعنی سازمانی که به هر حال مذهبی است و قبول دارد که دختر ۹ ساله نیز میتواند ازدواج کند و در این رابطه بنا به اعتراف پلیس فرانسه، رهبران مجاهدین از کودکان سوء استفاده جنسی کرده اند، آیا فاکت و نمونه ای در این زمینه دارید که در درون سازمان نیز دختران را زیر سن قانونی استفاده جنسی کرده باشند؟

- در فاز سیاسی یا فاز نظامی؟

- هم در فاز سیاسی و هم در فاز نظامی، به هر حال از قدیم تا به امروز؟

- تا آن جا که من یادم می آید، لااقل تا مقطع های اجباری، خیر. یعنی تا سال ۱۳۶۸ چنین چیزی نبود، یا تک مورد بوده است. استثمار تا آن موقع یک شکل های دیگری داشت، شکل های پیچیده تری داشت. ولی بعد از طلاق های اجباری، این نوع استثمار، یعنی استثمار جنسی و سایر ظلم های مضاعفی که در مورد کودکان صورت می گرفت، به این اضافه شده است. به ویژه هر چه جلوتر می رویم، در سال ۱۳۶۸، حتی افرادی که متأهل بودند باید از همسران شان جدا می شدند. انگیزه ای که مسعود رجوی از انقلاب ایدئولوژیک داشت و بعدش هم طلاق های اجباری را از آن بیرون کشید، این بود که به طور اتوماتیک افراد را در معرض فشارهای جنسی، مجبور شود خلافی از او سر بزنند. زیرا غریزه جنسی به لحاظ علمی یک پدیده واقعی است. بنابراین در درون سازمان مجاهدین، مواردی بوده است و افراد گزارش های زیادی می نوشتند، مثلاً من داشتم از مسیری رد می شدم، یکی از خواهرانم را دیدم و یک احساس جنسی به من دست داد. نه این که این فرد کسی را تعقیب کرده باشد و یا در دل آن خواهر رفته باشد، این فقط در ذهنش تراوش کرده و همین. مثل این که یک فرد روزه گرفته باشد و در گرمای ۴۰ درجه حرارت، شربت خنک را تصور کند که دارد می نوشد، این فرد به ذهنش شربت آمده، اما شربت نخورده تا احساس گناه نکند. نمونه های این گزارشات که اسمش تناقضات جنسی بود، فراوان به چشم می خورد.

مثلاً بعضی از زنان روابط جنسی خودشان را با همسران سابق شان (بعد از طلاق های ایدئولوژیک) اگر یادشان می آمد، باید گزارش می نوشتند و خودشان را سرزنش می کردند. به ذهن آمدن این خاطرات چیز عجیب و غریبی نیست، اما سازمان مجاهدین می خواست از این ها تناقض بسازد و فرد را مجبور کند این تناقضات را اعتراف کند تا بدین وسیله فرد را بکوبد و تحقیر کند. وقتی کسی به مرور این ها را اعتراف می کند، در درون خودش احساس ذلت و خواری می کند و مدام به خودش سرکوفت می زند که چرا من باید چنین فکری به سرم بزنند. این تصورات در آن محیط فرقه ای، در واقع خیلی مهم و بزرگ جلوه می کند و اما در اروپا کسی به این گونه مسائل فکر نمی کند.

هدف دیگر از کشاندن افراد به این گونه مسائل، این بود که اعضا را درگیر مسائل پیش پا افتاده ای بکند تا سئوالات اساسی اعضا که چرا با صدام حسین همکاری می کنیم؟ چرا خط و استراتژی مان جواب ندارد و به بن بست رسیده است؟ و سایر انحرافات و خطاهای سازمان، از چشم ها و اذهان دور بماند. بنابراین، انقلاب ایدئولوژیک و انقلاب ضد جنسی، این کارکردها را داشته است.

به مرور که جلو می آیم، در رابطه با استثمار جنسی، بعد از عملیات نافرجام به اصطلاح فروغ جاویدان که در آن جنگ منهای مجروحین، حداقل ۱۴۰۰ نفر کشته شدند و نشست های عمومی سازمان خیلی خلوت شده بود و اکثر صندلی های سالن اجتماعات خالی مانده بود، سازمان رفت و از اردوگاه های اسرای ایرانی در عراق، حدود ۱۵۰۰ نفر را آورد در قرارگاه اشرف، تا جبران جمعیت را بکند. خب این افراد همه آدم های غیرسیاسی بودند و به لحاظ اجتماعی و سیاسی به هر حال تفاوت هایی با بقیه داشتند (البته در بین آنان انسان های شریف و آگاه نیز وجود داشتند) و هر کدام حداقل ده سال در اردوگاه های کشور عراق به سر برده و زن ندیده بودند و تحت فشارهای عاطفی و جنسی بودند. این افراد، به یک باره وارد مناسبات سازمان شدند که عده ای زن و دختر نیز در آن جا حضور داشتند. امروزه در سازمان مواردی که اتفاق می افتد و ما اطلاع داریم، مواردی است که خیلی به لحاظ اخلاقی باعث تأسف است و در این چند سال آخر این استثمار جنسی از

نوجوانان خیلی بیش تر شده و اکثر کودکانی که سازمان از اروپا به عراق برده و اکنون ۲۵ - ۲۰ ساله شده اند، مورد استثمار و سوء استفاده جنسی قرار می گیرند.

- آقای سبحانی، سؤال دیگرم درمورد کودک خودتان سارا است. من می خواهم بدانم شما که خودتان این مسیر را انتخاب کردید، در این رابطه دختر شما چه ستم هایی را زمانی که در درون سازمان بوده و یا از سازمان جدا شده، را متحمل شده و چه حقوقی از دختر شما نقض شده که شما به آن واقف هستید؟

- من به طور مشخص در رابطه با وضعیت دخترم سارا، باید بگویم که فرزند من خارج از سرنوشت سایر کودکان مجاهدین، نبوده و او هم مورد استثمار و ظلم قرار گرفته و حقوق طبیعی اش نقض شده است. شما اگر به منشور سازمان ملل نگاه کنید، می بینید که بخش مهمی در رابطه با حقوق کودک به نام یونسف، Unisef دارد. این درست است که ما پذیرفتیم وارد یک مبارزه برای تغییرات سیاسی - اجتماعی بشویم، اما این بدان معنی نبود که ما حقوق انسان های دیگر را نقض کنیم. دختر من در سن پنج سالگی، از من و مادرش جدا شد. وقتی قرار شد بچه ها را به بهانه جنگ خلیج فارس، به خارج از عراق بفرستند، خب بایستی برای همه پاسپورت درست می کردند. برای دختر من یک پاسپورت جعل کرده بودند که اسمش غیر از اسم خودش بود. بعد وقتی که مسئول مربوطه بچه ها را هنگام عزیمت توجیه می کرد، رو به سارا گفت، سارا وقتی داخل هواپیما شدی اگر کسی از تو پرسید اسمت چی است بگو اسمم مرضیه است! سارا با همان لحن کودکانه جواب داد نمی گویم مرضیه هستم، من می گویم سارا هستم و به خلبان هم می گویم که اسم من سارا است. سارا فهمیده بود که اسمش چیز دیگری است و دارند به او زور و دروغ می گویند. وی می دانست که دیگر پدر و مادرش را نخواهد دید و حتی در اسم هم او را از والدینش جدا کرده اند. شما خودتان یک آدم ۴۵ ساله هستید، اگر مدت ۱۲ - ۱۳ سال پدر و مادرتان را نبینید، چه حالی به شما دست می دهد! حالاتصور بکنید یک دختر ۵ ساله، ۱۲ سال پدر و مادرش را نبیند، طبیعی است که مشکلات روحی و روانی و کمبودهای عاطفی پیدا میکند. حالا ممکن است بخشی از آن را من متوجه بشوم و بخشی را متوجه نشوم. بنابراین در این مدت ۱۲ سالی که سارا از من دور بوده و من که ۸ سال آن ایام را در سلول انفرادی به سر بردم، حق نداشتم که عکس دخترم را ببینم و برایش نامه بنویسم. من وقتی در زندان مجاهدین بودم، دخترم ۱۴ - ۱۵ ساله شده بود و من نمی دانستم که او چه قیافه ای پیدا کرده است. وقتی که من دوست دارم بدانم دخترم چه شکلی شده است، متقابلاً دخترم هم دوست دارد بداند پدرش چه شکل است و اصلاً پدرش کی هست!

آیا او از خود سؤال نمی کند که چرا پدرم به من تلفن نمی نزد؟ تمام همکلاسی هایش، موقع تولد از پدر و مادرشان کادو می گیرند و در مدرسه از پدر و مادرشان صحبت می کنند، اما او نمی داند پدرش کیست، کجاست و چه شکلی هست، چرا تلفن نمی زند تا تولدم را تبریک بگوید و یا این که برایم کادو بفرستد. این ها مشکلات روحی است که برای بچه ها پیش می آید.

من به یک مورد خاص اشاره می کنم. ببینید، سازمان مجاهدین اجازه می داد که سالی یک بار مادرش از عراق به دانمارک زنگ بزند، برای این که دخترم مشکوک نشود که پدرش زندانی است. سارا به مادرش می گفت، چرا همیشه تو زنگ می زنی و پدرم زنگ نمی زند؟ مادرش بر اساس فشار سازمان و طبق خطی که سازمان داده بود، جواب می داد که پدرت در یک قرارگاه دیگری به مأموریت رفته است. بعد از مدتی، دخترم به انجمن مجاهدین در دانمارک مراجعه می کند و سؤال میکند که پدر من کجا است و چرا به من

زنگ نمی زند؟ آنها میگویند که پدر تو فوت کرده است! ببینید سازمان علاوه بر این که مانع تماس دخترم با من شد و او را تحت فشار روحی قرار می داد و حقوقش را نقض میکرد، با گفتن این که پدرت مرده است سارا را شکنجه هم می داد. وقتی من به اروپا آمدم که البته سازمان چنین چیزی را نمی خواست، این مسئله را متوجه شدم. سازمان فکر می کرد من در زندان آن ها یا خواهم مرد و یا این که آن ها مرا سر به نیست خواهند کرد. این است که از قبل مقدمات اعلام خبر مرگم را فراهم کرده و یا این که می خواسته اند تست کنند که عکس العمل دختر من در مقابل مرگ پدرش چیست؟

وقتی که برای اولین بار در کشور دانمارک با دختر ۱۹ ساله ام ملاقات کردم، اولین سئوالش این بود که اگر می خواستید مرا ول کنید چرا مرا به دنیا آوردید؟! به این سئوال توجه کنید. ان سئوال کسی است که ۱۹ سالش شده و سئوالش حاکی از درد و رنجی است که طی این مدت تحمل کرده است، سئوالش یک استنثار شده مضاعف است و ظلم هایی است که در حق یک دختر، روا شده است. دختری که به دور از پدر و مادرش به سر می برد. من تلاش کردم به او بفهمانم که من در مسیر فعالیت های سیاسی خود اشتباه کردم، وقتی هم که متوجه شدم حق تو را ضایع کردم و حتی حق یک جامعه ای را، زمانی بود که در زندان به سر می بردم و کاری از دستم بر نمی آمد. با این وجود، من از خودم انتقاد می کنم. دخترم به این دلیل که من بهای گناهی را که مرتکب شده ام با تحمل سال ها زندان پرداخته ام، تا حدودی قبول کرد. البته من نمی خواستم خطای خودم را کمرنگ جلوه دهم. اما واقعیت این است که افراد در فرقه های ایدئولوژیک، نقش کلیدی ندارد و در ساختار فرقه، ذوب و حذف می شوند و نمی توانند خارج از چارچوب فرقه تصمیم بگیرند و وقتی هم عضوی دگراندیش شد و تصمیمی دیگر گرفت، سزایش زندان و شکنجه است. این مسائلی که من در رابطه با دخترم اشاره کردم، گوشه کوچکی از هزاران است.

- من هم فکر می کنم این نکاتی را که اشاره کردید، واقعاً بخش کوچکی از هزاران درد و رنجی است که سازمان در حق کودکان روا داشته است. بدین صورت، می خواهم بدانم اگر ما به خواهیم به صورت سرانگشتی مجموع تلفات و قربانیان مبارزه مسلحانه و جنگ مجاهدین خلق با رژیم شاه، را یک بار دیگر جمع بندی کنیم، بیش ترین تلفات انسانی و نقض حقوق بشر، در مورد کدام قشر و یا افرادی صورت گرفته است؟

- اگر بخواهم به سئوال شما جواب بدهم که کدام قشر یا گروه بیش تر در سازمان مجاهدین مورد استنثار قرار گرفته اند، باید بگویم اول کودکان و دوم زنان؛ هر دو به عنوان یک وسیله مورد استفاده قرار گرفته اند، هرکدام به شکلی. در مورد کودکان من مایل نیستم فقط این بخش را به کودکان اعضای سازمان محدود بکنم. تمام کسانی که در عملیات مجاهدین خلق، بدون در نظر گرفتن عقایدشان، از هر دو طرف کشته شده را باید به حساب آورد، کودک آن فرد هم مورد ظلم و بی عدالتی قرار گرفته و حق پدری از او سلب شده است. بچه هیچ گناهی ندارد و نباید بار گناهان پدرش را که اگر آن پدر گناهی مرتکب شده باشد، را به دوش بکشد. کودکان، به دلیل این که قدرت مقابله و قدرت اعتراض ندارند، بیش تر مورد ظلم و ستم واقع شده اند.

مثلاً وقتی که دختر من میگوید من اسمم را مرضیه نمی نامم و به خلبان هم می گویم که اسم من سارا است، قدرت مقابله و اعتراض همین است. او زوری ندارد و راحت تر استنثار می شود. زنان هم به همین ترتیب، نه این که زنان ضعیف هستند، خیر، بلکه زنان موجودات ضعیفی از جانب سازمان پنداشته می شوند. مثلاً ما

۱۳۰ نفر در زندان ابوغریب بودیم، اما یک خانم هم بین ما نبود، چرا؟ آیا خانم‌ها در سازمان ناراضی نیستند و نمی‌خواهند از سازمان خارج شوند؟ زنان هم به اندازه مردان از مناسبات سازمان ناراضی‌اند و می‌خواهند خارج شوند، اما وقتی که اعلام جدایی می‌کنند، سازمان به آن‌ها هشدار می‌دهد، آها دل‌تان هوای مرد کرده است، پس می‌فرستیم‌تان جایی به نام ابوغریب تا از مرد سیر شوید! لاجرم آن زن می‌ترسد و تمکین می‌کند. لذا برای زنان در سازمان خیلی سخت است که از این مرحله عبور کنند و به زندان بروند و جسورانه جلو زندانبان بایستند.

- به هر حال امیدوارم که یک روز بتوانیم در مورد نقض حقوق زن در سازمان مجاهدین صحبت کنیم و آن را مورد بررسی قرار دهیم. اما در رابطه با نقض حقوق کودک، شما به یک موردی اشاره کردید که خیلی حساس بود و ما تا به حال متأسفانه به آن مورد نپرداخته‌ایم و آن، نقض حقوق کودکان دشمنان فرضی و یا واقعی است که بر می‌گردد به محیط خشونت و تروریسم و جنگ و مبارزات انتقام‌جویانه و شما بحق اشاره کردید که در این میان نه تنها کودکان ما بلکه کودکان دشمنان ما نیز حقوق‌شان پایمال شده است، کودکانی که مسئول عقاید و عملکرد پدران‌شان نبودند و سرانجام بعد از فوت یا مرگ والدین‌شان، بدون سرپرست مانده‌اند. آن کودکان هم به گونه‌ای قربانیان جنگ مقدسی شده‌اند که مجاهدین خلق این‌جا هم دست‌شان به رنج و محنت آنان آلوده هست و باید روزی جوابگو باشند!

- همان‌طور که در قسمت قبلی صحبت‌م اشاره کردم، نقض حقوق کودکان تنها در درون سازمان نبوده، بلکه از خودش فراتر رفته و دامن کودکان دیگر را هم گرفته است. وقتی ما به این مسائل عمیق‌تر نگاه می‌کنیم و از موضع انسانی می‌بینیم، اساساً خشونت در جوهر خودش، ظلم و استثمار را به دنبال دارد. در آن میان چون کودکان قدرت دفاعی کم‌تری دارند، طبیعی است که حقوق‌شان در این‌جا بیشتر نقض می‌شود. سازمان‌های تروریستی، هم در درون‌شان حقوق کودکان را نقض می‌کنند و هم در بیرون از خودشان. مگر فردی که مورد ترور واقع می‌شود، فرزند ندارد؟ آیا فرزند فرد ترور شده، سرباز آینده "خشونت" نخواهد شد؟ تازه در سابق سازمان مجاهدین در عملیات تروریستی فرد را مورد حمله قرار می‌داد، اما در عملیات‌های بعدی که خمپاره روی شهرها می‌ریخت، هدف معینی را نشانه نمی‌رفت بلکه یک محدوده‌ای را ویران می‌کرد که عده‌ای زن و مرد و کودک در آن کشته می‌شدند. خب آن مادری که در عملیات کور مجاهدین کور شد و نمی‌توانست فرزندش را ببیند، فرزندش چه گناهی داشت که باید از مهر و عواطف مادری محروم می‌شد؟

خب این‌ها خشونت است. دختر من هم ۱۲ سال پدرش را ندیده و تا حال نیز بیش از ۱۶ سال است که مادرش را که در عراق اسیر است، ندیده است. یا فرزندان دیگران از این سازمان هم والدین‌شان را ندیده‌اند و دچار ناهنجاری‌های عاطفی و اجتماعی شده‌اند. این‌ها هم قربانی خشونت‌اند. این‌ها قربانی یک روش‌اند. فرقی نمی‌کند، هر سازمانی که مبارزه مسلحانه و خشونت‌آمیز را انتخاب می‌کند، به نحوی حقوق کودکان خود و دشمنان خود را نقض می‌کند. سازمان ملل کمیته‌ای دارد که از کودکان و حقوق آن‌ها حمایت می‌کند. به خاطر این‌که جنگ در جوهر خودش خشونت به دنبال دارد. جدا از این‌که ماهیت و هدف جنگ چی هست، خود به خود حقوق کودکان را در ابعاد مختلف نقض می‌کند.

- به عنوان آخرین سؤال ، گفتید که در هر نوع خشونت و جنگی، حقوق کودکان نقض می شود و سازمان های تروریستی ، به دنبال شکار جوانان و کودکان هستند و یا این که فرقه ها به دنبال احساسات پرشور می باشند. می خواهم بدانم حال که ما به این آگاهی و اشراف رسیده ایم، چگونه می توانیم کودکان خود و کودکان دیگران را از نزدیک شدن به سازمان های تروریستی و فرقه های مذهبی، به دور نگه داریم و از آنان محافظت کنیم که دیگر چنین تجربه گرانی تکرار نشود؟

- من برای حل این موضوع ، سه راه حل را به لحاظ اصولی پیشنهاد میکنم .

اولاً این که مبارزات مسلحانه و خشونت آمیز ، از ریشه نقد بشود. ما باید ترور و خشونت را در لایه های مختلف جامعه نقد کنیم.

دوماً باید هر کس از بان خودش تجربه تلخی را که در این فرقه خشونت طلب داشته بیان کند و بنویسد و نگذارد که این تجارب، ناگفته و ناشنیده باقی بماند. این تجربیات اگر چه تلخ است ، اما باید به مردم و جامعه رسانده شود تا آن کودکی که فردا به دنیا می آید، قربانی فرقه ای خشونت طلب و تروریستی ، نگردد. حال چه سازمان مجاهدین فعلی باشد و چه سازمان های مجاهدین بعدی باشد.

سوماً به موازات بیان و طرح تجربیات فردی ، خاطرات و نقض حقوق کودکان در سازمان مجاهدین به همین شکل که شما تلاش می کنید به صورت متمرکز تدوین و در اختیار مردم قرار گیرد.

- خیلی ممنون از شرکت و همکاری شما در این گفت و گو.

- من هم از شما تشکر می کنم.



## گفت و گو با خانم بتول ملکی<sup>۶</sup>



- می خواستم مطالبی در رابطه با مسئله کودکان و نوجوانان مجاهدین که شما زمانی دست اندرکار این امور و ضمناً مادر یک کودک در قرارگاه های مجاهدین بودید، در اختیار ما قرار دهید. اخیراً مقاله ای از شما به دست ما رسید به نام "دایره وحشت" که در آن جا نیز به مقوله کودکان اشاره فرمودید. در نظر داریم سلسله گفت و گوهایی در رابطه با موضوع کودکان را انجام دهیم که

اگر اطلاع داشته باشید، یکی از همین میلیشیاها که ۲۴ سال سن داشت در همین شهر کلن آلمان در اثر تنهایی و غربت و بیماری فوت کرد. اسمش آذر غراب بود. چیزی که در این میان دلخراش تر از مرگ دلخراش آذر بود، این که آذر درخواستی از سازمان داشت و آن دیدار از مادر و برادرش بود. ولی از آن جا که آذر مورد غیظ و غضب سازمان قرار داشت و به منطقه جهت انجام اعمال تروریستی نرفته بود، متقابلاً سازمان نیز درخواست انسانی و خانوادگی آذر را مردود دانسته و مانند اعضای که در عراق به سر می برند، آذر بیمار و رو به مرگ را سرکار گذاشتند که سرانجام آذر دق مرگ شد و حتی به سبک اعدامی ها هم نگذاشتند تا او به آخرین آرزویش برسد. بعد وقتی آذر فوت کرد، سازمان سراسیمه خواست که از مرگ آذر شهید سازی یا باصطلاح مرده خوری کرده باشد و در این رابطه مراسمی را با حضور اعضا و هوادارانش در شهر کلن برپا کرد، ولی برعکس انتظار سازمان، وقتی اعضا و هواداران سازمان پی بردند که آذر در چه شرایطی دق مرگ شده، صحنه مراسم و نمایش را با سردی و دل خوری ترک کردند. حالا این بهانه گفت و گویم بود و می خواستم تا آن جا که شما در جریان زندگی کودکان مجاهدین بودید، آیا از گذشته این کودکان چیزی یادتان مانده است؟

- با عرض سلام. قبل از این که مسعود و مریم رجوی به عراق بیایند، آن زمان بچه های ۶ تا ۷ ساله را لباس فرم بر تن می کردند. یعنی روسری و شلوار فرم. حتی می دیدم که بچه ها در حیاط پانسیون با روسری و مانتو شنا می کردند که حتی یک مورد من سؤال کردم که چرا پسرها آزادند و دخترها را این جور کردید؟ که البته تعدادی از مربی ها نیز در این رابطه مسئله دار بودند. مورد دیگری که داشتم این بود که از این بچه

خانم بتول ملکی اهل آستانه اشرفیه، از اوایل انقلاب ضدسلطنتی وارد فعالیت های سیاسی شد. او در آن هنگام هنوز به<sup>۶</sup> مدرسه می رفت. وی وقتی آرمان هایش را در رژیم جمهوری اسلامی محقق نیافت، به همکاری با سازمان مجاهدین خلق مشغول شد. بتول ملکی از زمانی که برادرش در سال ۱۳۶۱ به دست جمهوری اسلامی تیرباران شد، تصمیم گرفت از کشور ایران خارج شود. وی ابتدا از ایران به پاکستان رفت و از آن جا توسط مجاهدین خلق وارد کردستان عراق شد. بتول ملکی در درون سازمان ناچار به ازدواج با یکی از اعضای وفادار سازمان شد. وی پس از سال ها همکاری حرفه ای با مجاهدین، در سال ۱۳۶۹، هنگام جنگ خلیج فارس، تصمیم به خروج از سازمان در عراق گرفت و به دنبال آن یک و نیم سال از عمرش را در کمپ ها و اردوگاه های مختلف عراق، به سر برد و سرانجام در سال ۱۳۷۲، توسط کمیساریای عالی پناهندگان، وارد کشور سوئیس شد. خانم بتول ملکی، هم اکنون همراه سه فرزندش در سوئیس زندگی می کند و فاز جدیدی از فعالیت های سیاسی و افشاگرانه اش را آغاز کرده است.

ها کار می کشیدند . بچه ها باید صبح زود از خواب بیدار می شدند و بعد هم خسته و کوفته سر کلاس می آمدند و بعد هم کارگری و ظرفشویی می کردند. بچه های بزرگ تر احتمالاً گزارش نویسی هم می کردند. فردا هم می بایست می رفتند سر کلاس و ۷ ساعت درس می خواندند و هم کار می کردند. به هر حال خیلی خسته می شدند . وقتی هم که وارد کلاس های راهنمایی می شدند، می بایست لباس فرم بر تن می کردند درست مثل خود ما.

- آیا شما مربی کودکان بودید یا این که ارتباط دیگری با آن بچه ها داشتید؟

- من در آن زمان در تدارکات کودکان کار می کردم که پانسیون هم کنار کودکان بود، جایی که دخترها را در سنین ۱۴ یا ۱۵ سالگی شوهر می دادند.

- مورد خاص آن دختری که اسمش مریم بود و خوانندگی می کرد و پدرش هم در رادیو کار می کرد.

- من خودم مورد دیگری دارم؛ یکی از رزمندگان مجاهد به نام کامران بیات اهل کرمانشاه که در بخش مخابرات ستاد اطلاعات کار می کرد، به این فرد در سال ۱۳۶۹، دختری دادند که آن دختر ۱۴ سال سن داشت و در سال بعد که طلاق های سازمانی آغاز شد ،همان دختر را مجدداً از کامران گرفتند که بعداً شنیدم که کامران بیات، بر اثر این ناکامی کم آورده و دست به خودکشی زده و یا این که در اثر نارضایتی به دست سازمان سر به نیست شده است. بله، ادامه اش را بفرمایید؟

- در مهد کودک بیش تر رفت و آمد می کردم، طوری بود که بچه ها را از صبح زود یعنی ساعت ۶ صبح بیدار می کردند، صبحانه می دادند و به کودکان می فرستادند و بعد بچه ها تا حوالی ساعت ۱۹ بعد از ظهر آن جا بودند و بعد هم بچه ها را شام می دادند و مجبورشان می کردند که بخوابند و هنگام خواب هم آهنگ خواب می نواختند. در این هنگام بچه ها روزانه تنها می توانستند ۲ ساعت مادران شان را ملاقات کنند. هنگام نشست مربی ها در کودکان، بچه ها در راهرو ول بودند.

وقت ملاقات زوجین با همدیگر ، ابتدا بچه ها را در پانسیون باقی می داشتند، بعد خط جدید صادر شد و گفتند که والدین می توانند بچه های شان را با خود به همراه داشته باشند، ولی خط این بود که بچه ها می بایست درست وسط پدر و مادر می خوابید! اساساً مشکل بچه ها را نمی توانستند حل کنند. این ها را که گفتم مربوط به سال های ۱۳۶۵ و ۱۳۶۶ بود. مربی های کودکان کارآمد نبودند و هر کسی بنا بر سلیقه فردی اش با بچه ها رفتار می کرد. به بچه ها اصلاً رسیدگی نمی کردند و تنها هنگام نمایش ها و فیلم برداری بود که لباس نو به تن بچه ها می کردند و ظاهراً آن ها را شاداب درست می کردند ،ولی وقتی که فیلم برداری و نمایش تمام می شد، دوباره بچه ها را به حال خود رها می کردند. مثلاً یادم است که یک بار در حیاط پانسیون بنایی می کردند و بعد پس از خاتمه کار وسایل بنایی را همان طور رها کردند و رفتند. بچه ای در حیاط پانسیون مشغول بازی بود که با وسایل بنایی برخورد کرد و مرد.

- بچه هایی که در سازمان در اثر کم توجهی والدین و یا نفرات مسئول، فوت کردند آیا موارد بیش تری دارید؟  
- در پایگاه جلال زاده کار می کردم ،آن جا بچه ۴ ساله ای بود که مادرش در عملیات نافرجام فروغ جاویدان کشته شده بود و پدرش نیز دکتر علی نام داشت که الان فکر کنم در کشور سوئد زندگی می کند. آن بچه را داده بودند به زنی به نام فخری که این فخری مسئول ویژه ی دختر عباس داوری بود. من و فخری خانه مان طبقه پنجم بود. هر وقت که نزد فخری می رفتم می دیدم که رضا دم درب آسانسور نشسته و مامانش را صدا می زد. همیشه گریه می کرد و من هم جرات بغل کردن بچه را نداشتم. چون مسئولین دعوا می کردند و

توجیه این که اگر تو این کار را بکنی بچه به تو عادت خواهد کرد. بعد به فخری چند بار گفتم که این گناه دارد، این بچه هر شب چندبار از خواب بیدار می شود، جواب دادند که تو ول کن و زیاد در قید این جور چیزها نباش، خودش عادت خواهد کرد. گفتم چی را عادت خواهد کرد. این مادر ندارد. بعد یک روزی یواشکی رفتم نزد دکتر و گفتم به نظر من تو بچه را بردار و از این جا برو و خودت این را نگهدار و به هیچ زن دیگری هم این بچه را نده. گفت چرا، گفتم که اصلاً این جا رسیدگی نمی کنند و من بیش تر از این نمی توانم صحبت کنم. ولی می دانم که به این بچه خیلی ظلم می شود. گفت خواهر، من می خواهم این بچه را بفرستم نزد پدر و مادرم در ایران. بعد از مدتی دیدم که از رضا هیچ خبری نیست!

خلاصه بچه هایی که والدین شان در عملیات های سازمان کشته می شدند، به آن ها خیلی بد می گذشت. چون بایست نزد هر کسی نگهداری می شدند یعنی هر هفته یا هر ماه، نزد کسی دیگر به سر می بردند. گاهاً بچه ها تا ده بار مادر عوض می کردند. تا بچه می آمد با مادر اولی عادت بکند، او را به مادر دوم تحویل می دادند. ولی آن هایی که پدر هایشان را از دست می دادند، برای شان قدری بهتر بود، چون به هر حال مادر اصلی یک جورهایی بیش تر رسیدگی می کرد.

مورد دیگری داشتم از تلفات پشت جبهه ی جنگ نافر جام فروغ جاویدان. شمسی، مادر سعید ۶-۷ ساله و همسر حمید باطبی نیز جزو کشته شدگان این جنگ بودند. چون شمسی مسئول من بود و من همیشه با سعید شوخی می کردم، به او گاه گاه می گفتم بگو ببینم، ننه ات کجاست!؟

آن بچه از این سؤال من خوشش می آمد و دوست داشت همیشه تکرارش کنم. بعد از جریان کشته شدن مادرش، اولین باری که سعید را دیدم، فقط با او احوال پرسیدم و چیزی نگفتم. دیدم بچه بدجوری نگاهم می کند و بعد کمی لبخند زد. گفتم به چی می خندی؟

در حالی که آن بچه خنده تلخی بر لبانش نشست، گفت، بگو ببینم ننه ات کجاست!؟ آهی از ته دل کشیدم و با حسرت به این بچه ی یتیم رجوی ساخته، خیره شدم و دیگر چیزی نگفتم. بعد از آن دیگر هیچ وقت سعید با من حرف نزد.

- شما مابین صحبت هایتان از عباس داوری و فرزندش در سازمان حرف زدید. در این رابطه خاطره ای یادم آمد که عرض می کنم. در مدرسه یا همان کودکستان مجاهدین و سر یک کلاس دو بچه خردسال به نام های سعید خوشحال و سعید داوری، درس می خواندند. بعد از چند ماهی، مربی مدرسه به مادر سعید خوشحال، گفت که دستور تشکیلاتی رسیده که از این پس می بایست اسم بچه شما را عوض کنیم. مادرش اعتراض کرد که به چه دلیل می خواهید اسم بچه ام را عوض کنید ما این اسم را از یکی از شهدای سازمان انتخاب کردیم. مربی جواب داد، به این دلیل که در این کلاس دو نفر اسمشان سعید است، مانمی توانیم اسم سعید داوری را عوض کنیم، چون این بچه پدرش مسئول و رده دار است، بنابراین اسم سعید خوشحال را عوض می کنیم، چون پدرش بدون مسئولیت و بدون رده است. که در نهایت اسم سعید خوشحال را زمانی که این کودک ۳ ساله بود به محمد تغییر دادند و این تحقیر همواره در روحیه آن بچه و هم چنین پدر و مادرش، تأثیر خود را گذاشته بود. می خواهم بگویم ضرباتی که مجاهدین خلق به کودکان وارد کردند، همه اش فیزیکی و روانی و یا به خاطر مسایل مبارزه نبوده، بلکه انواع تحقیرهای تشکیلاتی و ایدئولوژیک نیز فراوان به چشم می خورد. ببخشید که وارد صحبت های تان شده ام، می توانید صحبت تان را ادامه بدهید.

- یک موردی هم می خواستم در رابطه با ایام جنگ خلیج فارس بگویم که در آن ایام، بچه های مجاهدین در چه شرایطی به سر می بردند. بچه ها را در آن ایام دائماً این طرف و آن طرف می فرستادند. ایام جنگ، سنگرهایی در قرارگاه ساخته بودند به مساحت  $3 \times 3$  که خیلی کوچک بود. بعد در همین سنگرها حدود ۱۶ الی ۱۷ بچه را جا می دادند. درون هر سنگر، ۳ الی ۴ مربی هم می خوابیدند که احتمالاً مربی ها شب ها بایست نشسته می خوابیدند. بچه ها هم می بایست به صورت نوبتی و دو تا دو تا روی پای مربی ها می خوابیدند. با این وجود من بچه ام را به این ها نداده بودم. بچه ام را برداشتم و رفتم داخل سنگر دیگری و آن جا دیدم ۳ الی ۴ تا بچه روی هم دیگر می خوابیدند. حالا فکرش را بکنید، یک سنگر ۹ متری که ۱۷ تا بچه و چند مربی در آن می بایست جا می گرفتند. با آن که می دانستند امریکا به این ها حمله خواهد کرد، با این وجود بچه ها را چپانده بودند درون سنگرها. من فکر می کنم در هر کدام از آن سنگرها ماکزیموم می بایست ۳ الی ۴ بچه جا می گرفت، ولی آن همه بچه را درون یک سنگر جا داده بودند که گاهی بچه ها شب ها به خفگی می افتادند. بعد از آن بچه ها را به بغداد کوچ دادند. ولی من و تعدادی از مادران، بچه های مان را دست سازمان ندادیم. ولی خیلی از بچه های شیرخواره را با خودشان بردند. بعد از جنگ، من بچه های کوچک زیادی را دیدم که بخشی از بدن شان سوخته و عفونی شده بود. تعجب کردم و از مربی ها سؤال کردم و گفتم که من نمی فهمم چرا بچه من این قدر تمیز و مرتب است، ولی بچه های پانسیون این قدر سوخته و چرکین هستند؟ یکی از مربی ها جواب داد، این بچه ها را هنگام نظافت با کاغذ تمیز کردند و به همین خاطر بدن ظریف شان زخمی و عفونی شده. ولی خوشبختانه بچه من در ایام جنگ که نزد من مانده بود، این جوری نشده بود.

- می خواستم کمی در مورد بچه خودتان حرف بزنید و زمانی که شما از سازمان جدا شده و در زندان به سر می بردید، آیا بچه تان هم در آن هنگام زندانی بود؟

- از بچه من سؤال کردید. اولاً بدانید که سازمان مخالف حامله شدن بود. یعنی این که یکی که عمداً نمی بایست حامله می شد. مثلاً اگر کسی بر حسب تصادف و یا مشکل جسمی، حامله می شد، اشکالی نداشت. ولی که اگر کسی ازدواج می کرد و می خواست بچه دار شود، سازمان مانع می شد، خوب ازدواج من هم یک داستان طولانی بود. اولاً این که در سازمان مرا به زور شوهر دادند و شوهرم را دوست نداشتیم، بعد همین که ازدواج کردم، گفتم می خواهم بچه دار بشوم. بعد از این پیشنهادم، مرا به مسئولیتی و کاری گماردند که پله زیاد داشت و من که حامله بودم می بایست در طی روز مرتباً از پله ها بالا و پایین می رفتم. هرگاه هم از پله بالا و پایین می رفتم، سرگیجه می گرفتم و حالت تهوع به من دست می داد. پس از آن، رفتم نزد دکتر خودشان. دکتر فرشته رو به من گفت، این جا آدم سالم کم می آورد و حالش بد می شود، برو به مسئولت بگو که مسئولیت و کارت را عوض بکنند وگرنه اگر این جوری پیش بروی بچه ات ممکن است سقط بشود.

هر چی من گفتم مسئولیت و کارم را عوض بکنید، فرماندهان گوش ندادند. هرچه من گفتم حالم خوب نیست و خونریزی دارم، کسی به حرفم گوش نداد. تا این که تا ۷ ماه حاملگی را آن جا کار کردم که آن زمان مادر مریم عضدانلو، آن جا بود و همیشه مرا نزد خودش دعوت می کرد. من که نزد او می رفتم هر چه می گفتم که مادر چون این بچه ام سر آخر خواهد مرد، می گفت، تو چرا، این قدر نفوس بد می زنی! این حرف ها را زنی! می گفتم که من وضعیت خودم را می دانم. آخر سر با عصبانیت رفتم نزد مسئولم و گفتم که من این جا کار نمی کنم. شما دارید با سرنوشت بچه من بازی می کنید، من دیگر این جا کار نمی کنم چون می دانم که این بچه ام خواهد مرد. خلاصه ۲ ماه آخر مرا جای دیگری سرکار گذاشتند. بچه ام به دنیا آمد و با تعجب دیدم که

صورتش دائماً کبود می شود. وقتی به خانه آمدیم دیدیم که بچه طبیعی نیست. بچه را بردم نزد دکتر در بغداد و آن جا بچه را نگه داشتند و بعد از ۴ روز بستری و عکس برداری، دیدند که راه مری بچه بسته است. بچه معلول به دنیا آمده بود و تمام آن ۴ روز هر چی خورده بود، وارد ریه اش شده بود. بعد گفتند که بچه به طور صد در صد باید عمل بشود وگرنه خواهد مرد. این را که به من گفتند، من هم قبول کردم که عمل شود. بعد از این که بچه را عمل کردند، بچه عفونی شد و روز بعد که من بیمارستان رفتم، دیدم که حال بچه خیلی بد است و گفتند که بچه را ۲ روز دیگر برایت خواهیم فرستاد که درست ۲ روز بعد، لیلی سعادت که مسئول آن جا بود رو به من کرد و گفت، بچه ات مرده است، یعنی بچه تنها ۱۰ روز زنده مانده بود. این تنها سرنوشت بچه من نبود. تعداد زیادی از زنان در سازمان بچه معلول به دنیا آورده بودند. مثلاً یادم هست که از میان ۱۰ الی ۱۵ زایمان، بیش از نصف نوزادان معلول شدند.

- فکر نمی کنید که این سقط جنین ها و معلولیت نوزادان در درون سازمان ریشه در انواع فشارهای واقعی داشته که سازمان بر روی زنان به ویژه زنان باردار وارد می کرده، فشارهای فیزیکی و روانی؟  
- من هم همین را می خواهم بگویم. مثلاً ما به لحاظ عصبی، تغذیه و شرایط فیزیکی، در مضیقه به سر می بردیم. در حالی که شرایط تغذیه و روحی یک مادر در دوران بارداری باید متفاوت باشد. یعنی کاملاً عدم رسیدگی بود. بعد از این که بچه من مرد، نامه ای به سوسن نوشتم که آن ایام سوسن، زن عباس داوری بود. در نامه نوشتم که حالا راضی شدید، خوشتان آمد، حالا دلتان خنک شد که بچه ام مرد، من که قبلاً به شما گفته بودم که کارم را عوض کنید بچه ام خواهد مرد، چرا کارم را عوض نکردید؟ بعد از آن از من بچه ی دیگری به نام بهنام به دنیا آمد که پس از آن بود من به این ها گفتم من سر این یکی بچه با کسی شوخی ندارم. اگر شوهرم انیتم کرد طلاق می گیرم، اگر سازمان انیتم کرد جدا می شوم، اگر دیگران حرف بزنند می زنم توی دهن شان. سر آخر همان کار را هم کردم و سر این بچه، هم از همسر طلاق گرفتم و هم از سازمان جدا شدم.

- همه ما می دانیم که سازمان اعضای جدا شده اش را مدت ها در ایزوله، زندان و یا تبعیدگاه های مختلف نگهداری می کرد. باز هم می دانیم که سازمان هر بلایی را که می خواست بر سر اعضای ناراضی اش بیاورد، مضافاً بر سر بچه های شان دوچندان می آورد، تا والدین شان بیش تر تحت فشار قرار بگیرند. در همین رابطه می خواستم کمی از وضعیت بچه های مجاهدین در زندان ها و شرایط ایزوله و محیط های تنبیهی، بگویید؟

-قبل از پرداختن به وجود بچه ها به همراه والدین شان در زندان های سازمان خصوصاً زندان دبس، بهتر است چند مورد قبل از آن را که هنوز به خاطرمانده، بیان کنم. زمانی که من در آموزشگاه کرکوک بودم، در مهد کودک، بچه هایی که تازه راه رفتن را یاد گرفته و می توانستند سرپا بایستند، با توجه به این که لباس فرم مخصوص به تن داشتند، آن ها را به صف نگه می داشتند و وادار می کردند تا جملگی سرود بخوانند. در این میان گاهی یک بچه ای می نشست، یا یکی از صف خارج می شد و یا یکی مشغول بازی می شد، ولی در هر حال با توپ و تشر مربی ها مواجه می شد و مربی ها مدام آن ها را سر جای خودشان می نشاندند، به بچه ها یاد می دادند، آماده باش بایستند و مسعود و مریم بگویند. لازم به یادآوری است که همه بچه ها پوشک یا پمپرز به پا داشتند و هنوز حرف زدن را یاد نگرفته بودند. خیلی از آن ها زیر دو سال بودند و بچه های کودکانی نیز علاوه بر انجام این امور، ورزش دسته جمعی نیز باید انجام می دادند.

در ابتدا آموزشگاه سازمان در شهر کرکوک و محلی قرار داشت که یک خیابان بن بست در انتهای آن و به صحرا وصل می شد و اسم آموزشگاه پایگاه مسعودی بود. بعد از مدتی، آن ها را به یک هتل چند طبقه در مرکز شهر کرکوک، منتقل کردند و نامش را پایگاه شفایی نامیدند. در این هتل که هر اتاقش برای یک یا دو نفر بود، ۸ تا ۱۰ نفر را گنجانده بودند و به خاطر این موضوع فاضلاب ساختمان همیشه دچار اشکال می شد و گاه ناگهان آب فاضلاب از طریق توالت ها بالا می زد و وارداتاق ها می شد. فاضلاب حدود ۲ سانتی متر تا نیم متر سطح اتاق ها را می پوشاند. بیچاره مربی ها همیشه سطل، سطل آب کثیف را به طرف پایین، سپس به طرف بیرون هتل می بردند و دور می ریختند. ما همگی نیز مرتباً اتاق ها را تمیز کرده و ضد عفونی می کردیم و این عمل باعث به وجود آمدن بوی تعفن در اطراف خیابان و منازل مردم می شد. پس از چند بار که این عمل اتفاق افتاد، همسایه ها مشکوک شدند و مرتب جریان را سؤال می کردند و پس از چندی دقیقاً نمی دانم با چه روشی سازمان فاضلاب ها را مهار کرد، ولی ما آن جا ماندگار شدیم، که البته همان جا بود که من رده تشکیلاتی ام را رد کردم و به پایگاه دیگری رفتم و دیگر نمی دانم که آن ها چگونه جابه جا شدند، احتمالاً بعداً به فرارگاه اشرف یا جای دیگر رفتند.

در همین پایگاه شفایی بود که من یک مشکلی را در رابطه با یک بچه دیدم. مادری با دو بچه و شوهرش، از مشهد وارد سازمان شده بودند. متأسفانه اسم بچه ها یادم نیست. دختر ۴/۵ و پسر ۳ سال داشت. پسر شدیداً وابسته به خواهرش بود و همیشه دوست داشت همراه خواهرش باشد. هر چه قدر تلاش کردند هر کدام از آنها را به کلاس دیگر بفرستند، پسر راضی نمی شد و جیغ می کشید. هر چقدر مادرش خواهش می کرد که یکی دو هفته یا چند روز آنها را با هم نگهدارند تا به محیط عادت بکنند، ولی مسئول آن جا و بعضی از مربی های کودکستان راضی نمی شدند. بنابراین دختر را به کلاسی فرستادند و در راهرو یک تشک پهن کردند و پسر را نیز در همان جا خواباندند و آن بچه از صبح تا ظهر ناله می کرد و به طرف اتاق خواهرش می دوید و مربی ها دوباره او را سر جایش بر می گرداندند. غذا را با گریه می خورد و گاهی هم نمی خورد. بعد می خوابید و بعد از خواب دوباره گریه و ناله سر می داد. تا غروب همان جا باقی می ماند و خودش را کثیف می کرد. همه این صحنه ها را مادرش با حیرت و ناراحتی، می دید و تحمل می کرد. من چندبار به مربی ها گفتم، این کار شما اصلاً درست نیست. اگر این بچه خودم، خواهرزاده و یا برادرزاده ام بود، به هیچ وجه به هیچ کس اجازه نمی دادم چنین رفتاری با او بکنند. خلاصه پس از سه روز گریه و زاری گاهی اوقات پسر را به اتاق خواهرش می بردند، گاهی اوقات به کلاس دیگر و کم کم یک هفته یا بیش تر طول کشید تا بچه رضایت داد تا بدون خواهرش به کلاس خودش برود. بعضی از مربی ها می گفتند دیدید چطور تطبیق پیدا کرد؟ ولی من می گفتم، این تطبیق پذیری نیست بلکه بچه مجبور شد تا بپذیرد و در آینده به روحیه اش آسیب خواهد رسید.

مورد دیگری که در همان پایگاه شفایی اتفاق افتاد و به نظرم جالب است همین جا یاد آوری می کنم، در زیرزمین پایگاه، موکت های بسیار شیک و گران قیمتی پهن کردند، میزهای بزرگ گذاشتند و رومیزی گران قیمت پهن کردند تا به عنوان سالن پذیرایی آن جا را مورد استفاده قرار دهند. میزهای بزرگ گذاشتند و رومیزی گران قیمت خریدند و چند بار رومیزی ها را تعویض کردند. روی پله ها، از هم کف تا زیرزمین نیز از همان موکت ها پهن کرده بودند. ما هم وسایل لازم را به زیرزمین می بردیم. یک بار از مسئولی سؤال کردم، دلیل این همه تغییرات و ریخت و پاش چیست؟ گفت، افراد شورا، شورای ملی مقاومت، قرار است از

این محل دیدن کنند. به مسئول آن جا، معصومه گفتم مگر افراد شورا از خودمان نیستند؟ پس این همه تغییرات برای چی است؟ او جواب داد، افراد شورا هر چقدر هم از ما باشند، ولی با ما نیستند، بنابراین باید ظاهر امر را رعایت کنیم. گفتم حال که چنین است لااقل موکت پله ها را بچسبانید. او گفت، وقتی مهمانان رفتند از آن زیاد استفاده نمی کنیم و گفتم هنگام تردد روی موکت باعث سر خوردن می شود. گفت، اشکالی ندارد. بعد وقتی که من سطل آب را به طرف زیرزمین می بردم، با سطل از روی پله سر خوردم و به طرف پایین غلطیدم و تمام پهلو و کمرم و خصوصاً سرم به شدت درد گرفت. هر چه گفتم که من از روی پله افتادم، با این وجود، از من کار می کشیدند و بعد از گذشت چند روز که به دکتر رفتم، دکتر ۱۰ عدد آمپول تجویز کرد، ولی مسئولین به من فرصتی ندادند که از آمپول ها استفاده کنم.

زمان جنگ خلیج فارس، در قرارگاه اشرف سنگرهایی ساخته بودند که هر کدام حدود  $2 \times 2$  و یا حداکثر  $3 \times 3$  بود. در این اتاق ها بچه های کوچک و بزرگ را چپانده بودند. یک بار در حالی که بچه ی شیرخواره ام بهنام را در بغل داشتم، به من توصیه کردند برای خوابیدن به یکی از اتاق ها بروم. وقتی وارد شدم، دیدم حدود ۱۶ بچه به اضافه ۳ مربی در آن اتاق بسیار کوچک به سر می بنرد. بچه ها با وضع رقت انگیزی کنار هم خوابیده بودند. بعضی از آن ها، از شدن گرما و کمبود اکسیژن نمی توانستند بخوابند و مرتب سر جای شان غلت می زدند. بعضی از مربی ها به بچه ها تشر می زدند و بعضی دیگر از روی استیصال با مهربانی برخورد می کردند. سه مربی نیز به حالت نشسته، خوابیده بودند و هر کدام به خاطر نبودن جا، روی پای شان یک بچه گذاشته بودند. به من یک گوشه را نشان دادند و گفتند، برو بچه ات را آن جا بگذار. چون من ترسیدم که بچه های ۳ و ۴ ساله روی بچه من بیافتند، به صورت نیم پهلو، بین بچه خودم و بچه های دیگر، حائل شدم و همان طور خوابم برد. ناگهان، به خاطر کمبود اکسیژن از طرفی و غلت زدن بچه ها از طرف دیگر، بیدار شدم. دیدم ناخواسته پاهایم را روی یکی از بچه ها گذاشته ام. وقتی سمت دیگر را نگاه کردم دیدم یکی از بچه ها به خاطر نبودن جا، به طور عرضی روی سه بچه دیگر خوابیده و یکی دیگر از آن ها در حال خفه شدن است. بلافاصله، خودم را جمع و جور کردم و آن بچه را از روی بچه های دیگر، برداشته و جایی برایش باز کردم و در آن جا خواباندم. در راهروهای این اتاقک ها، یک چراغ نفتی گذاشته بودند و روی آن نیز یک کتری آب همراه با یک نوع علف مخصوص قرار داده بودند. آن علف بوی مخصوصی می داد و من از بوی آن بدم می آمد و افراد دیگر نیز از بویش احساس ناراحتی و نفس تنگی می کردند.

به هر حال روزی ماسک ضد گاز آوردند و طرز استفاده از آن را مختصراً شرح دادند ولی کسی چیزی یاد نگرفت. البته من سؤال کردم اگر ما ماسک بزنیم تکلیف بچه ها چه می شود؟ کسی جوابی نداد تا این که یکی از شب ها دیدم یکی از دختران داد و فریاد راه انداخته و می گوید، بمب شیمیایی! و بلافاصله ماسک بر صورتش زد و به محض این که ماسک را زد، شروع کرد به دست و پا زدن. بقیه سراسیمه به طرفش دویدند. اول نمی دانستند چکار کنند تا این که یکی گفت، ابتدا باید ماسک را از صورتش بردارند که البته خیلی سریع نمی توانستند ماسک را خارج کنند، بعد از تقلا زیاد، ماسک را برداشتند، دیدیم تمام صورتش کبود شده. بعداً متوجه شدیم خفگی و دست و پا زدن آن دختر، به خاطر عدم استفاده صحیح از ماسک ضد گاز بوده است. خانم متولی جلالی، پس از آن که همه بچه ها را از اتاقک ها بیرون برد و در محل دیگری انتقال داد، بچه های شیرخواره ناراحتی و گریه می کردند، بعداً معلوم شد که جار و جنجال از بابت بمب شیمیایی نبوده بلکه، بوی بد آن علفی که روی عشتار قرار داشت، با بمب شیمیایی اشتباه گرفته شده بود.

بعد از آن، من و فهیمه کربلایی، که البته فهیمه قصد بیرون رفتن از سازمان را داشت و دو بچه دیگر ۲ ماه و ۲۰ ماهه را با هم در یک اتاق جا دادند، اتفاقی که درش بسته و پنجره اش با روکش سیاه پوشانده شده بود. فقط یک فانوس داشتیم. ما را سه روز آن جا نگه داشتند و گفته بودند هیچ کس نباید از آن جا خارج بشود. حتی روزانه باید آن جا می ماندیم. بعد از سه روز، وقتی که صدایی به گوش مان رسید، رفتیم بیرون و دیدیم که دیگران همه بیرون هستند و کسی از این موضوع ما را مطلع نکرده بود. وقتی بچه هایمان را درمقابل نور بردیم دیدیم بدن شان پر از نیش پشه است. دربی که به طرف توالت قرار داشت، خوب بسته نمی شد و پشه ها از آن سمت وارد می شدند. طوری که همه به ما می گفتند آیا بچه های تان آبله مرغان گرفتند یا نه؟ پس از چندی، همه بچه ها را به بغداد منتقل کردند و گفتند که در قرارگاه، خطر حمله هوایی وجود دارد. من و فهیمه و چند نفر دیگر آن جا ماندیم. در حالی که بغداد مرتب بمباران می شد و بچه ها در آن جا در وحشت بیش تر و در مضیقه های گوناگون از جمله کمبود آب و غیره، قرار داشتند. بعد از خاتمه جنگ، وقتی که بچه های شیرخواره را به مادران شان تحویل دادند، همه بچه ها بدون استثنا دچار زخم و تاول های بزرگ و آبدار شده بودند. مادران بیچاره مرتب کشاله ران بچه هایشان را پماد می مالیدند. چون که در بغداد آب نبود و لاجرم هفته ای یک یا دوبار بچه را می شستند. بعضاً هم بچه ها را با دستمال تمیز می کردند. استفاده مستمر از دستمال نیز باعث زخم و سپس تاول می شد، چون که دستمال ها تمیز و بهداشتی نبودند.

هم چنین گفتنی است وقتی والدین بچه ها در سازمان به سر می بردند، سازمان با همه فشاری که به بچه ها وارد می کرد، ولی در شعار و صورت برایشان ارزش قائل بود. مثلاً به بچه ها می گفت، بچه های سازمان، بچه های مسعود و مریم، آینده سازان ایران، سربازان مسعود و مریم، بچه های مجاهد خلق و غیره. ولی همین که والدین شان یا یکی از آنها قصد خروج از سازمان را داشتند، دیگر از این القاب و بذل و بخشش های صوری درمورد بچه ها خبری نبود. در مقابل چشمان بچه ها به پدر و مادرشان توهین می کردند، حتی کتک می زدند. کما این که در زندان دانشکده، در حضور محسن رضایی، نفراش به عضو جدا شده به نام فرهنگ، حمله بردند و او را در مقابل بچه هایش که یکی موسی ۶ ساله و دیگری حنیف ۷ ساله نام داشتند، کتک زدند. لازم به ذکر است که مادر حنیف و موسی، در جنگ نافرجام فروغ جاویدان، کشته شده بودند.

به بچه های نوزاد، پمپرز نمی دادند و ما مجبور بودیم بچه ها را کهنه بگیریم. و جالب این که آب نمی دادند تا کهنه ها را به موقع بشوییم. در زندان دانشکده که حدود ۲۲ روز آن جا بودیم، فقط یک بار بچه ها را جلو پنجره در مقابل نور خورشید آوردیم و داخل یک تشت، خیلی سریع و چند دقیقه ای، شستیم. در این حین بچه کوچک فهیمه کربلایی، شدیداً قارچ گرفته و تمام پوستش رنگ طبیعی خودش را از دست داده بود.

هم چنین، دادن تنقلات و بیسکویت و غیره به بچه های جدا شده، ممنوع بود. همان غذایی که به والدین می دادند، بچه ها نیز باید همان را مصرف می کردند. برای بچه های کوچک تر فقط شیر خشک می دادند که سوپ درست بکنیم. سونیا یگانه، که یک دختر لاغر و ضعیفی داشت، در زندان دبس، چند بار از مجاهدین کمپوت خواست که متقابلاً با تحقیر آن ها روبرو شد. دختر ۴ ساله یوسف، همان یوسفی که با خوردن یک سیلی از طرف مسئولش شنوایی یک گوشش را از دست داده بود، دائماً کارش این بود پاک کنی که بوی خوش می داد، می مکید. مادرش از او پرسید، چرا پاک کن می مکی؟ بچه جواب داد چون پاک کن بوی خوبی دارد، احساس می کنم دارم شکلات می خورم.



من چندین بار از خانم مژده، که مسئول بخش ۱۰۰ مربوط به بخش خانواده ها در زندان دبس بود، درخواست بیسکویت معمولی برای بهنام فرزندم، کردم. ولی مژده اظهار داشت، دادن تنقلات به بچه های شما ممنوع است! خلاصه بچه هایی که تا دیروز بچه های مسعود و مریم، آینده سازان ایران و غیره بودند، بعد از جدا شدن پدر و مادر هایشان از سازمان، همراه والدین شان مورد تنفر قرار گرفته و می بایست انواع کمبودها، رنج ها و ریاضت ها را تحمل می کردند.

- در ارتباط با بچه ها موردی داشتم، وقتی سازمان کودکان مجاهدین را هنگام جنگ به خارج از عراق فرستاده بود و از این بابت والدین شان ناآرام و دل نگران بودند و دائماً از سازمان تا از سلامتی کودکان شان سؤال می کردند، در آن هنگام یعنی سال ۱۳۷۰، رهبری سازمان، برای بستن دهان ها بر آن شد تا نشستی جمعی را ترتیب دهد. سپس در آن نشست جمعی، ملیجکش را که اسماعیل یغمایی نام داشت، به صحنه آورد که مشکلات کودکان مجاهدین را توجیه کند و اسماعیل یغمایی هم با وقاحت تمام، اظهار داشت که در جهان امروز وضعیت کودکان بسی درد ناک است و در کشور برزیل روزانه هزاران کودک هلاک می شوند، در حالی که وضعیت کودکان مجاهدین در حد ایده آل است و در کشورهای غربی در شرایط دربار، وقتی که اسماعیل یغمایی رمقی در تشکیلات برایش باقی نمانده بود، سازمان به وی امر نمود حال که عمر مفیدش به سر رسیده باید فرزندش را از خارج به عراق آورده تا خود بتواند از سازمان خارج شود که اسماعیل یغمایی نیز همین را برای سازمان انجام داد و به ازای آن خودش، توانست به فرانسه برود و مجدداً هوادار و مواجب بگیر سازمان بشود و متقابلاً در عراق فرزندش را به اسارت سازمان در آورد که هم اکنون فرزند اسماعیل یغمایی بهنام امیر یغمایی، در کمپ امریکایی ها دوران اسارتش را از سر می گذراند و شرایط طاقت فرسایی را متحمل می شود. حالا نگاه کنید که این سرنوشت ملیجک و نورچشمی مسعود رجوی بود که با سرودن خزعلاتی چون مسعود، مریم و مهدی، در اوایل انقلاب ایدئولوژیک مجاهدین در سال ۱۳۶۳، باعث و بانی کشتار هزاران جوان ایرانی به دست سازمان مجاهدین گردیده بود و با اشعار و جادو و جنبل هایش، نیروهای مجاهد را تحمیق می کرد. همین ها بودند، همین انگشتان کثیف مسعود رجوی بودند که همیشه ها در آتش می انداختند، آتش ها می افروختند و سرانجام خود نیز اندرون همان آتش ها سوختند که حالا خانواده سه نفره اش، یکی در فرانسه، زنش در درون سازمان و فرزندش در دست امریکایی ها، در اسارت فیزیکی و فکری و ایدئولوژیکی به سر می برند. اگرچه ما کوشش خود را می کنیم تا ضمن آزادسازی خانواده اسماعیل یغمایی، همه خانواده های دیگر نیز از زندان های جهل و تباهی مسعود رجوی در عراق، آزاد شوند. به هر حال خانم ملکی عذر می خواهم که بار دیگر بین صحبت هایتان آدمم، می توانید ادامه بدهید!

- بگذارید لطفاً آخرین مورد را هم عرض کنم. وقتی که بچه ها را برای اعزام به خارج، وارد اتوبوس می کردند، هیچ بچه ای نبود التماس و درخواست نکند که مادر، من نمی خواهم از تو جدا بشوم. حتی آن هایی که بزرگ تر بودند و بیش تر می فهمیدند، مثلاً بچه های حدوداً ۱۰ الی ۱۲ ساله، می گفتند که مامان ما می خواهیم همین جا بمانیم و اگر قرار شد این جا بمباران بشود، ما هم دوست داریم همراه شما کشته شویم. راننده اتوبوس کودکان می گفت، فضای اعزام کودکان، آن قدر دل خراش بود و آن قدر کودکان مقاومت می کردند که فرماندهان ناچار شدند کودکان را با زور وارد اتوبوس کنند و سپس به اردن ببرند. متقابلاً، مورد دیگری که به یادم مانده است، آن محلی که کار می کردم، مادر جون آن جا بود. مادر مریم عضدانلو (رجوی) را می

گویم. مادر جون، اشرف را نگهداری می کرد. یعنی همان دختر مریم عضدانلو و مهدی ابریشمچی را که آن زمان ۹ ساله بود. اشرف را هیچ وقت پانسیون نفرستادند. دو نفر عضو سازمان به نام های سودابه و سیما، این بچه را درس می دادند و نگهداری می کردند. بچه خود مسعود رجوی یعنی مصطفی نیز همین جوری بود، ولی گاه گاهی او را به پانسیونی فرستادند اما اعضای بالای تشکیلات مثل شهرزاد در حاج سید جوادی و غیره، از این بچه نگهداری می کردند. این ها تبعیضاتی بود که مابین بچه های خود و بچه های ما قائل می شدند.

- با تشکر فراوان از اطلاعاتی که در اختیار ما گذاشتند؟

- خواهش می کنم.

## گفت و گو با خانم میترا یوسفی<sup>۷</sup>



- خانم میترا یوسفی با درود و عصر بخیر. اگر واقف باشید چند ماه قبل یکی از میثیایهای سازمان مجاهدین به نام آذر غراب، در عالم تنهایی و غربت، در شهر کلن آلمان، سر بر بستر مرگ گذاشت. مرگ این جوان ستم زده ما را بر این داشت تا مروری دوباره بر کارنامه سراسر رنج و حرمان کودکان مجاهدین بیاندازیم. در این رابطه سئوالی از شما داشتم، شما که به عنوان عضو سابق مجاهدین خلق و مادر دو فرزند در این سازمان بودید و صد البته با درد و رنج کودکان

خود و سایر کودکان مجاهدین آشنایی دارید، خواستم با هم مروری دوباره بر پرونده خاک گرفته کودکان مظلوم مجاهدین داشته باشیم. من هم چنین در این رابطه جلد سوم کتاب " زمزمه های زیر درختان زیزفون" شما را مطالعه کردم و آن " داستان ناگفته جابجا شده ها" را که کودکان انگلیسی در دوران جنگ جهانی دوم به آن مبتلا شده و شما آن داستان را با داستان کودکان مجاهدین مقایسه کرده اید، خواندم و از شما می خواهم تا یک بار دیگر فرق مابین دو داستان را بر ایمان نقل کنید.

- شباهت های هولناک این داستان مخوف، با آن چه بر سر بچه های " سازمان مجاهدین خلق" و اسامی مصلحتی دیگرش چون ارتش آزادیبخش و شورای ملی مقاومت و غیره، آمده، دردناک و گریه آور و مصیبت بار است. خفقانی کشنده در گلویت می شود که باید به فریاد، منفجر کنی! این یکی از سلسله جنایات مسعود رجوی، هول انگیز و بی شرمانه تر از قصه کودکان انگلیسی، در خلال آن جنگ است. فجایع انگلیسی در حالی به وقوع پیوست که تازه دولتی پشت قضیه را داشت. مسعود رجوی، فرزندان بی گناه فریب

---

میترا یوسفی، به همراه همسرش حسن نایب آقا، در سال ۱۹۷۷ برای ادامه تحصیل وارد آمریکا شدند. این خانواده کوچک در اوایل سال های تحصیلی در آمریکا، با فردی به نام محمد سفری لنگرودی آشنا می شوند که آن فرد عضو سازمان مجاهدین خلق بود و میترا و حسن، از طریق سفری لنگرودی به سازمان مجاهدین وصل شدند. مجاهدین خلق پس از جذب میترا و همسرش، آنان را ابتدا از مابقی ایرانیان جدا کرده و سپس آنان را تشویق به ترک تحصیل می کنند چرا این که وقتی خلقی تحت ستم به سر می برد، کسب علم و دانش بر هر فردی حرام است! میترا و حسن، پس از ترک تحصیل در آمریکا، در سال ۱۹۸۲ از جانب سازمان به مأموریت یونان و سپس در سال ۱۹۸۴ عازم فرانسه می شوند و سرانجام در سال ۱۹۸۸ از فرانسه وارد خاک عراق می شوند تا به همکاری نزدیک و حرفه ای با سازمان مشغول شوند. سازمان مجاهدین، در سال ۱۹۹۱، ابتدا فرزندان و سپس همسر میترا یوسفی را از وی جدا کرد. میترا پس از مدت ها اعتراض به سازمان و تحمل ضرب و شتم و انواع محرومیت ها و ریاضت ها، بالاخره در سال ۱۹۹۲ از سازمان مجاهدین جدا شده و توانست خاک عراق را به مقصد سوئد، ترک نماید.

میترا یوسفی، هم اکنون همراه با دو فرزندش در کشور سوئد زندگی می کند و تمامی سال های اقامت در سوئد را مشغول انواع اعتراض به سیاست های ضد انسانی مجاهدین خلق بود. میترا یوسفی، هم چنین، طی سال های جدایی و غربت، توانست دوران شکست و حرمانش را در درون سازمان مجاهدین، به صورت سه جلد کتاب ارزشمند تحریر و انتشار دهد. کتاب معروف " زمزمه های زیر درختان زیزفون" اثر خانم میترا یوسفی، در سال ۲۰۰۲ در استکهلم به چاپ رسید.

خوردگانش را به نزد ایرانیانی فرستاد که خود در تبعید و غربت، گرفتار هزار در دسر و مشکل، از عهده فرزندان خویش هم بر نمی آمدند. بدون هیچ پشتیبانی و پوششی از جانب سازمان! به استثنای معدودی کشورهای کوچک و بسیار پیش رفته اروپایی و شاید کانادا، بقیه با مشکلات مالی نیز دست و پنجه نرم می کردند. مسعود رجوی سرگرم ریخت و پاش حیرت انگیز تبلیغاتی خود و موج رشوه دهی که سیستم پارلمان های اروپایی را به هم ریخته، نه تنها بابت نگه داری کودکان، دیناری پرداخت نکرد، بلکه در مواقع مقتضی، چیزی هم از سهمیه اجتماعی آنان به نام کمک مالی و بسیج فلان جشن و فلان سفر، برای جماعتی که دستش به گوش بری آن ها نمی رسید و باید در عوض می پرداخت، می طلبید! که این صفت او را در همه موارد با دو دسته آدم هاست! تا دستش به کدام برسد، آن هایی که رجوی می خرد و آن هایی که رجوی می چاید.

اگرچه به تلخی، ایرانیانی هم که از مزایای رفاهی کشورهای بر خوردار بودند، در حرص پول و ارز جاری به ریال و عدم احساس مسئولیت و مهم تر از آن، فقدان عواطف نسبت به کودکان رانده شده از آغوش والدین، هزینه دولتی بچه ها را نه خرج رفاه آن ها، بلکه به جیب خود می ریختند و به علت مشکلات مبتلا به طبیعی، اغوا و به همدردی شیطان، آن را حق و اجرت خود به حساب آورده و بچه ها از مرتبه انسانی، به مال التجاره ارزان قیمتی نزول پیدا کرده و تا اعماق قلب، سوزش این درد را احساس نمودند. این کودکان شوربخت و محروم ایرانی، از ازل به توصیه مسعود رجوی، جهت سوء استفاده، به زبان سازمانی " عادی سازی" در جریان خراب کاری داخلی، به وجود آمدند و این بار را به مناسبت های مختلف بر شانه های کوچک شان حمل کردند. از آن جا که کودک بی خبر، ناآگاهانه بر روی نارنجک های جای سازی شده در لباس فلان عمومی قلبی! نشست، و هزار از این گونه، تا آن جا که طعمه تبلیغاتی مسعود رجوی گشتند. در مرحله ربهوده شدن چنین بی شرمانه از حقوق والدین، مسعود رجوی این کودکان را به قول منافقانه شش ماهه در درگاه خانه ها انداخت و گریخت که عمر این شش ماه از زمستان سال ۱۹۹۱، تا کنون! بسیار گذشته است. در این مدت طولانی، حداقل در دو سه شهر یک ناحیه کوچک سوئدی، چندین کودک قربانی به نام، در دفتر پلیس ثبت شده اند. از جمله دختر کوچکی که هنوز به حرف هم نیامده، تحت سرپرستی هولناک یک زوج ایرانی، به دفعات هم چون " هدر" دختر انگلیسی، در صندوق خانه، به فضای ترور و وحشت زندانی شده و عاقبت هم پلیس با تن کبود در کودکستان، ناگزیر از مصادره کودک گشت در رابطه با داستان زن سادیک مقیم مزرعه هم، فرزند دو تن از شهدای سازمان، به اضافه دو نفر دیگر، زیر دست یکی از بدخوری ترین مردهای ایرانی زندگی دردآوری دوره کردند. پسران نوجوان در سوئد، به علت این که علاقه ای به مرتب کردن موهای خود نشان داده بودند، به طرز مرعوب کننده ی از دم تیغ سلمانی به کلی تا طاسی گذشتند و با آن سن و سال و غرور نوجوانی، در حضور میهمانان باید یک عدد "موز" را نصف می کردند و می خوردند. تازه به پیشنهاد صاحب خانه، که ظاهراً خود جرئت تقاضا هم نداشتند. انصافاً نگهداری سه پسر نوجوان باری دشوار و جنایت نه کار صاحب خانه، بلکه آن دستگاه جراری است که آن ها را به زور غالب خانواده بی کرد تا والدین اصلی، در عوض به عهده گرفتن مسئولیت فرزندان شان، به خدمت بیش تر در دستگاه جنگ و خراب کاری بر علیه میهن، و هم چنین بردگی در بساط سور و سات، برای سرگرمی مشتکی مزدور مقیم اروپای مسعود رجوی، از قبیل منوچهر هزارخانی و مهدی سامع و غیره، درآیند. باری و بدون تردید این تلخ کامی و جنایت مسائلی نبود که از چشم و گوش مسعود رجوی! پنهان بماند. ولی برای حفظ یکی، دو سیاهی لشکر بیش تر در سفرهای تظاهراتی کذایی و اشتراک نشریه سخیف مجاهد، هیچ اهمیتی به

گزارشات متعدد شاهدین نمی داد و شاید هم به خصلت شیطانی، بدش نمی آمد که بچه ها تحت چنان شرایط دشوار، در اروپا و امریکا جا خوش نکنند، تا وقتی به سن ۱۶ سالگی رسیدند، به بیابان عراق، بی دردرس بازگردانده شوند. دلایل بین این دو پدیده اساساً متفاوت بود. کودکان انگلیسی، مقیم کشور خود بودند و طبق صلاحدید دل سوزانه، برای ابقای نسل از شهرهای صنعتی در خطر بمباران، خارج و محافظت شدند. در حالی که نیروهای امریکایی و متحدینش بدون تردید، طی جنگ خلیج فارس، قراری به تلف کردن مهمات بر روی یک قرارگاه نظامی که پرچم سفیدش با زد و بند و قول و قرارها به حفظ مسعود رجوی ابن الوقت، در اهتزاز بود، نداشت و منافق شیطان برای اجرای نقشه های شوم و جغد صفتانه خویشان، به آوارگی کودکان دست یازید. او در نقطه ی جوشان جنگ، برای به زانو در آوردن والدینی که هنوز میل به روانه کردن فرزندان شان نزد غریبه ها، به کشورهای غریبه تر نداشتند و در حقیقت آخرین ذره های عواطف و انسانیت خویش را بروز می دادند، بچه ها را به مرکز ثقل حملات، بغداد، همسایگی سازمان مخابرات عراق و اقامت در اطاق های ساختمان های شش، هفت طبقه قرار داد که با هر آژیر، می بایست نزدیک به صد پله را در فضای وحشت، به زیرزمین می دویدند. مشکل آب و برق بر سختی وضعیت جسمی و روانی می افزود. در حالی که در قرارگاه اشرف، به مناسبت جنگ ایران و عراق، سازمان بهترین پناهگاه ها را داشت. به اضافه موتور خصوصی برق و آب! هم چنین یک سیستم منافقانه و مصلحتی کمبود مواد غذایی پیاده شد. در حالی که بجز همان مدت کوتاه، نه تنها هرگز تصویری از کمبود مواد غذایی نشان داده نشد، بلکه در عرض دوره چندساله تحریم عراق، چه برای آن معدود مزدوران مقیم خارجه خویش، چه مسعود رجوی و زنش و چه برای خبرنگاران، سور و سات ها گسترده تا صدای خبرنگاری را به انتقاد در آورد که آشکارا تضاد میز رنگین مسعود رجوی و مسئله تحریم در عراق را به محاکمه و مقابله برد. باری، به شیوه داستان تلخ "د" دختر نوجوانی در همان ناحیه کوچک سوئدی، به نزد یک خانواده غریبه ایرانی فرستاده شد. پس از مدتی خبر به هم پاشیدن آن خانواده، زندانی شدن مرد خانواده و مصادره ی دختر معصوم به وسیله پلیس، فاش و گویای داستان تلخی شد که قلم از نوشتن آن شرم دارد و بدبختانه شامل دختر دیگری به نام "م" گشت و فاجعه از این دو نفر هم فراتر رفته و جای تردید است که والدین شور بخت تحت انزوای کور رجوی ها، از سرنوشت هولناک فرزندان خود، اطلاعی داشته باشند؟ هم چنین، دو پسر بچه بازگرفته شده به وسیله پلیس از یک خانواده ایرانی، به خستگی در حد ناراحتی عصبی رسیده و طبق آخرین خبر، هنوز هم بهبود نیافته و یکی از مسئولین سازمان رفاه اجتماعی در حسرت آن که با یک تماس تلفنی به مادر بچه ها در عراق دسترسی می یافت. فقط به پرسیدن آن که آیا از وضعیت فرزندانش با خبر است؟ که طبیعتاً از بخل رجوی ها میسر نشد. پدر، قربانی آخرین حمله منظم مسعود رجوی، در معیت ارتش عراق به ایران، و مادر گرفتار در گرداب مسعود رجوی، به دور خود می چرخد! در حقیقت سانسور نامه ها، از حد روابط کودکان و والدین گذشته و اساساً سیستم پست به عصر سرعت باور نکردنی ارتباطات هم در فرقه وجود ندارد. و اعضای مجاهدین فراتر از سانسور، از هر گونه تماسی محرومند.

مسئله رختخواب خیس کردن و رسوای آن، نزد خانواده ای در استکهلم آشکار بود که دختر هفت، هشت ساله مبتلا به این درد مثل بید می لرزید. همسالان به رسوایی بر او می خندیدند و هنوز جلادش را باید "مامان" صدا می زد. پسر بچه عمیق و شاعر صفتی تحت بی احترامی و آزار و بی رحمی دو پسر شریر خانواده میزبان! وقتی سنش به اشتهای خرنده بیابان عراقی نزدیک شد، در نیاز مادر و گریز از شرایط، به عراق

رفت. خدا می داند که چه اندازه امید وصال والدینش را داشت، اما از شر آن دو پسر گریخت. و حال درگذر سال ها من و شما هر دو می دانیم که آن کودک! امیر یغمایی، رهسپار سراب مواجه با چه صحنه های موحشی تابه گروگان گرفتن مادر بیچاره اش گشت. هر چند در جنایات مسعود رجوی همواره بد فراتر از بدتر خواهد آمد که در مقایسه، خودکشی آلان محمدی و یک نوجوان دیگر و مرگ دلخراش آذر غراب، به تنهایی، شاهد آنست.

بیچاره کودکی، در اروپا پدرش را در یکی از تجمعات مسعود روی به طور تصادفی دیده و در خانه برای مادرش خبر از عمویی! آورده که کمی با او بازی کرده و یک توپ هم داد! طفل معصوم پدرش را نمی شناخت! وای اگر از پس امروز بود فردایی.

آری، از نقاط تشابه دیگر، مسئولیتی است که به صورت نصیحت، والدین به فرزندان بزرگ تر در قبال خواهر و برادر کوچک سپردند و دریغا که کودکان، برای کنترل بیش تر در انزوا و تنهایی، از یکدیگر جدا شدند. برای مثال، دو برادر به شهر استکهلم و هر یک نزد خانواده جداگانه بی فرستاده شدند. اگر چه صاحب خانه برادر کوچک تر، سه کودک از دستگاه را جمعاً زیر دست داشت.

باری، بر اساس تفاوت های بنیادی بین دو سرگذشت انگلیسی و فارسی، آواره کردن کودکان ایرانی، ذره ای هم در جهت منافع آن ها نبود. بلکه چون سلسله جنایت و فجایع مسعود رجوی، شمشیر دو لبه ای شدند که به خیال دژخیم، از هر طرف برای او می برید. زندگی و یا قربانی شدن، گوشه ای از تبلیغات و منافع حرام مسعود رجوی می شد. به شیوه آن که نخست، قصد فرستادن کودکان به ایران بود و هر کس باید این سؤال را از ترس و بیم در گلو خفه می کرد و یا تا فرق سر، تحلیل رفته در مرداب مسعود رجوی، از هر گونه تفکری عاجز باشد که آی ... مسعود رجوی، اگر ایران چنین هولناک است که می گویی، به چه اعتبار فرزندان مان را به خاک بفرستیم، مادام که خود تفنگ به دست در مرز، بدامان دشمن جنگ در جنگ، منتظر جنگ ایستاده ایم و به خراب کاری مشغولیم. شرایط از دو حال خارج نبود، یا کودکان پذیرفته می شدند که در آن صورت برای همیشه از دسترس والدین دور می ماندند و نقشه سلاخی خانواده، راه خودش رامی رفت. یا این که کودکان و بستگان میزبان، مورد تعرض دولت ایران قرار می گرفتند که خوراک کوس تبلیغاتی مسعود رجوی می گشت! درنهایت از آن جا که گسیل چند صد کودک که طبق مطامع منافقانه و رذیلا نه خانواده سازی مسعود رجوی در آغاز، شماره بالایی داشت، غیرممکن بود. قطب نمایش به خارج از کشور، هر جا که می شد. اروپا و امریکا، استرالیا، بحرین و قطر چرخید که اگر قوم و خویشی هم نداشتند، به غریبه ها می رسید، آن هم با مهلت دروغ شش ماهه! به تمهیدی یادآور داستان کوتاهی از " اسکار وایلد" که مسعود رجوی تنگ نظر برای غالب شدن به باغ عاطفه والدین، بچه ها را بیرون کرد تا در قدم نامبارک بعدی، پدر و مادر را جدا و اساس خانواده را تار و مار کند. به اعتراف وقیح و باورنکردنی آن که " محبت ها، موانع عشق به رهبری است و من همه چیز شما را! برای خودم می خواهم " خود را برای بردگانش مظهر انقلاب امام سیزدهم و حضرت عیسی و ... حالی کرده بود.

آشکارا این اعمال، خبر از عدم وجهه و جبهه مردمی می دهد. وگرنه چگونه می توان چنین تصویری، برای ملتی مسلمان و حتی غیرمسلمان، از خود نشان داد؟ اوایل انقلاب امیدی و وجهه بهتری داشت که در حفظ آن، به صورت منافقانه، ماسک احترام خانواده به چهره می زد و زمان افتضاح ازدواجش با زن ابریشمچی، در نشریه اش از حضرت محمد نقل قول آورد " ازدواج سنت من است و هر کس با آن مخالفت کند از من

نیست!" عجا که چنین دجالی، لاف و گزاف از حقوق زنان هم می زند، وقتی که هر زن معترضی زیر ضربات ستوران مسعود رجوی، فرماندهان گروه های ضربت چون مهناز شهنازی و حمیده شاهرخی، تحت امر و سیطره حسین باباخانی، محمد سیدالمحدثین و محسن رضایی، قرار گرفته است. به این دلیل ساده که لمس زنان به وسیله مردان در ایدئولوژی التقاطی رجوی، حرام شمرده می شود. و البته آن رجاله گان هم آزادی اجرای این وظیفه را در رابطه با مردان فلک زده دارند و در فحاشی به بانوان هم امتیاز و آزادی کامل!

باری اگر نمونه ها در یک ناحیه کوچک سوئدی، آن هم با سیستم رفاهی و امنیتی مترقی این کشور، چنین است، خدا می داند بر سر کودکان دیگر در جوامع سرمایه داری، چه بلاها که نیامده و چه تصاویر مهیبی که به سینه دارند.

در خاتمه مطلب انگلیسی به اطمینان می گوید که امروزه هیچ پدر و مادری، حتی در خیر فوری جنگ اتمی، فرزندش را از خودش دور نکرده و به مکان ها و برنامه های نامعلوم نمی سپارد. دریغ و درد که شصت سال پس از آن حوادث، دیوانه و مجنون در بیابانی، در نهایت بی شرمی به این ننگ دست یازیده، و تازه در مسیر ترفند سیاسی، به کنفرانس های حمایت کودکان هم نماینده می فرستند. نه این که برگزاران هیچ نمی دانند. اما مسعود رجوی می داند که به مطامع سیاسی و غارت چاه های نفت ایرانی، البته تا مقطعی! از تمام سوزی آن فانوس حلبی و کم رمق در ظلمت بیابانی، جلوگیری می شود. و از این مسئله فرصت طلبانه و منافق و دیوانه، منفعت میجوید تا کی روز واقعه فرا برسد! بریده باد دست های ابی لهب و زنش.

- خانم میترا یوسفی، با پوزش از این که با مرور خاطرات فوق، خاطرتان آزرده گشته، و با تشکر از وقتی که برای مان گذشتید. من به سهم خودم و هم چنین از طرف کانون "آوا" کوشش و دعا داریم تا هر چه سریع تر دوران رنج و ظلمت کودکان مجاهدین و خود اعضای اسیر سازمان مجاهدین خلق، به پایان برسد.

- در حقیقت وظیفه من و هر ایرانی شریف و با وجدان، قدردانی از شما و دیگر دست اندرکاران این وظیفه عظیم پرده برادری از رنج ها و دردهای کودکان و والدین گرفتار در چنگال رجوی ها است. جدایی عزیزان از یکدیگر، بودن کودکان از آغوش والدین و پرتاب آن ها به راه های بی فرجام، پدرانی که هرگز اجازه پدر بودن! نداشتند. مادرانی که در دوران ممنوعیت تولید نسل، به اشتباه باردار شده و به این جرم چون جذامیان عهد عتیق به کنج قرارگاه بدنام و رسوای اشرف - آشویتس و داخائوی دیگر، مظهر برده داری عصر حاضر، تبعید و تسلیم خوف آل و اجنه رجوی ها، مثل سگ در تنهایی زائیدند (به دلیل ناشناخته پی سقط جنین در فرقه رجوی ها ممنوع بود)!

فرعون صفت عصر حاضر که نه فقط پسر، دختران و پسران را از دامان مادران ربود و مسبب سرگذشت هایی گشت که از فرط حادثه، بیش تر به قصه ی هولناکی می زند تا حقیقت. خوشا که به سعادت تقدیم برخی از اوقات خویش در ره این نیت خیر و وظیفه گران قدر نائل شویم.

- با تشکر فراوان از شما که در این گفت و گو شرکت کردید.

## گفت و گو با خانم معصومه یگانه



ضمن تشکر از شما که در این گفت و گوی سیاسی و انسانی شرکت می کنید، به عنوان اولین سؤال می خواستم بدانم به نظر شما وضعیت کودکان در داخل روابط سازمان مجاهدین، یک وضعیت عادی بود یا این که تحت شرایط جنگی و رادیکالیسم، به گونه ای غیرطبیعی و غیرنرمال بود، یعنی کودکان در آن جا یک زندگی عادی و طبیعی داشتند یا این که زندگی غیر طبیعی داشتند؟ نظر ما خانم یگانه<sup>۸</sup> در این رابطه چیست؟

- همه ما می دانیم که در جریان جنگ خلیج فارس، چه فجایع بزرگی برای کودکان اتفاق افتاد. من وقتی در سال ۱۳۶۴ وارد سازمان در عراق شدم، اولین چیزی که ذهنم را گرفته بود، چیزی که برایم وحشتناک بود و

<sup>۸</sup> معصومه یگانه اهل رشت، در خانواده ای ضد سلطنتی متولد شد. او زمانی که نوجوانی بیش نبود، با طوفان انقلاب ایران مواجه شد و با فضای بازی که در آن ایام ایجاد شده بود، به مطالعه کتاب های دکتر شریعتی و زندگی نامه رهبران مجاهدین خلق پرداخت و به هواداری از مجاهدین مشغول شد. او زمانی که میلش برای مجاهدین و از فعالین سیاسی بود، بدین جرم از مدرسه اخراج شد و در فاز نظامی مجاهدین که از سال ۱۳۶۰ آغاز شده بود، به مبارزات غیرقانونی علیه نظام جمهوری اسلامی پرداخت. معصومه یگانه، تنها عضو خانواده اش نبود که علیه حکومت مرکزی مشغول مبارزه بود، بلکه اکثر اعضای خانواده اش مواضع ضد حکومتی داشته و هوادار مجاهدین خلق بودند به گونه ای که مادر معصومه یگانه در شهر رشت، به مادر رضایی ها شهرت داشت!

معصومه یگانه در اثر فعالیت های غیرقانونی، در شهریور سال ۱۳۶۰ دستگیر شد و به زندان افتاد، سپس در اواخر سال ۱۳۶۳ از زندان جمهوری اسلامی آزاد شد. او بعد از شش ماه آوارگی و زندگی مخفی در شهرهای رشت و تهران، سرانجام به سازمانش وصل شد و بنا به دستور تشکیلات در سال ۱۳۶۴، وارد کشور عراق و پایگاه نظامی مجاهدین شد.

او در سازمان ازدواج تشکیلاتی کردو تا سال ۱۳۷۰ که مصادف با این جنگ خلیج فارس و طلاق های اجباری در سازمان بود، مشغول به فعالیت بود تا این که در این سال همراه با همسر و فرزندش از سازمان اعلام رهایی کرد که در اثر آن، ابتدا چهارماه را در زندان سازمان به نام دبس، گذراند و سپس به همراه خانواده اش به شهر رمادی در عراق، تبعید شدند.

معصومه یگانه هم خودش و هم خانواده اش، در طی فعالیت های سیاسی و نظامی در کنار مجاهدین خلق، دچار تلفات و ضایعات جبران ناپذیر و عبرت انگیزی شدند. طاهره یکی از خواهران معصومه، پس از تحمل هفت سال در زندان جمهوری اسلامی حلق آویز شد و به دنبال آن، پدرش بعد از گذشت دو هفته از اعدام دخترش، سکنه کرد و رخت از این جهان بربست. میرحسین یکی از برادران معصومه، در سال ۱۳۶۳، زمانی که بیمار بود و تب چهل درجه را تحمل می کرد، بنابه فرمان مجاهدین، به جنگ با جمهوری اسلامی در مرز ایران و عراق رفت و کشته شد. مادر معصومه، در اثر شنیدن خبر و احوال فرزندانش، به بیماری فراموشی و افسردگی شدید مبتلا شد. همسر معصومه در جنگ های بی سرانجام مجاهدین، مجروح شد و نوزادش نیز در سال ۱۳۷۰ در حین فرار به همراه والدینش از خاک عراق، تیر خورد و زخمی شد. میرحسین یکی دیگر از برادران معصومه، در اثر نارضایتی در سازمان مورد کینه و غضب رهبران سازمان واقع شد و با پاپوشی که باریش ساختند، او را ابتدا به ده سال زندان در زندان مخوف ابوگریب محکوم کردند و بعد از آزادی نیز دست از سر تقصیراتش برنداشتند، تا این که با ایجاد توطئه ای دیگر میرحسین را به طرز وحشیانه ای سر به نیست کردند.

معصومه یگانه، هم اکنون با یکی از خواهرانش که عضو ناراضی و جدا شده از مجاهدین خلق اس، در کشور سوئد زندگی می کند ولی خودش پس از سال ها تحمل رنج و محنت بهبود یافته، از همسرش جدا شده و هم اکنون با دو فرزندش در کشور هلند زندگی میکند. با وجود این؛ باز هم بدشانسی معصومه یگانه را رها نکرد و او که سال ها سختی مبارزه و خیانت و جدایی و غربت را تحمل کرده بود، به بیماری مهلک سرطان مبتلا شد و هم اکنون با مرگ دست و پنجه نرم می کند. ای این حال، معصومه مصمم است که اگر عفريت مرگ به او فرصت بدهد، خاطرات سراسر غم انگیزش را در آینده ای نه چندان دور برای آگاهی و عبرت تاریخ به چاپ برساند.



توجه ام را به خود جلب کرده بود ، وضعیت بچه هایی بود که جملگی در قسمت پذیرش سازمان به سر می بردند. از بچه های خیلی کوچک گرفته تا بچه های ۱۰ و ۱۲ ساله. بچه هایی که هیچ گونه امکاناتی نداشتند که بخواهند بازی کنند یا این که بتوانند به صورت معمولی روزشان را به شب برسانند. مادران شان نیز باید صبح زود برای صبحگاه بیدار می شدند و طبعاً بچه ها را هم بایست بیدار می کردند چون که همه یک جا می خوابیدند. بعد مادران که صبح ها ورزش صبحگاهی می کردند، بچه ها هم بایست پشت مادران شان می ایستادند و یک تکانی به خودشان می دادند ، در همان پایگاه مقدم که محل پذیرش ورود نیروهای جدید بود. این ها فشارهای روحی شدیدی برای بچه ها بود و این ها در حالی بود که در ابتدا ، سازمان به والدین گفته بود شما وقتی وارد سازمان می شوید، با بهترین امکانات مواجهه می شوید. در حالی که بعضی از مادران وقتی از ایران خارج می شدند، همسران شان به آن ها گفته بودند مثلاً به مشهد و یا به شهر دیگر خواهند رفت! بعداً همه سر از عراق در آوردند. از آن مادران بعضاً به خود انتقاد می کردند ، چون ما از ابتدا نمی دانستیم مقصدمان کجاست و سر از این جا در آوردیم، این بچه ها به گردن ما حق زیادی دارند.

- دو تا از بچه هایی که خودم شخصاً آن ها را دیده بودم، تقریباً یک تا دو سال شان بود. مادرهای شان هر روز ساعت ۱۰ به نشست تشکیلاتی می رفتند . بعد این دو بچه همراه ۱۵ تا ۱۶ بچه دیگر که تازه وارد سازمان شده بودند، زیر دست مربی هایی به سر می بردند که آن مربی ها هیچ گونه آشنایی با تعلیم و تربیت و بچه داری نداشتند. بچه ها جملگی از سن و سال های مختلفی بودند. در حالی که مربی با همه آن ها تنظیم یک نواخت می کرد و همه را در یک اتاق خیلی کوچک نگهداری می کرد. از آن تعداد بعضاً بچه نوزاد هم وجود داشت. بچه ها از صبح تا شب مدام داد می زدند که حتی یکی از آن ها که امین نام داشت ، روانی شده بود؛ کودکی که یک روز از اتاق خارج شده و خود را در توالت قایم کرد و در توالت برس را برداشته و به دندانانش مسواک زد. بعد هم چیزهایی که مختص خانم ها بود خورده بود . بعد مادرش وقتی از نشست تشکیلاتی برگشته بود، پس از این که بچه اولش را پیدا کرد ، رفت و همه جا را گشت و دید که امین در توالت نشسته و از گرسنگی دارد چیزهای توالت را می خورد . با توجه به این که این مسئله می بایست خیلی جدی گرفته می شد، ولی در آن پایگاه به شوخی گرفته شد و اعضا حین شوخی به هم می گفتند، بروید ببینید امین مسواک زده یا نه، گشنه اش شده یا نه، آن چیزی که امین در توالت خورده بود، حال نقل مجلس زنان شده بود . یعنی امین شده بود جک و لطیفه در آن پایگاه، چیزی که به شدت مرا رنج می داد. هر بار که خودم این گونه مسائل را در نشست ها مطرح می کردم، مسئول نشست می گفت، این قدر سنگ اندازی نکن، تو که رهبری سازمان نیستی، رهبری سازمان صاحب این بچه هاست و رهبری بایست این گونه مسایل را حل و فصل بکند، بنابراین تو احتیاج نیست که دل بسوزانی و دایه مهربان تر از مادر باشی.

در همان بخش پذیرش سازمان، مادری بود که در ایران همسرش به او گفته بود که ما به مشهد می رویم. این زن دو تا بچه داشت که یکی ۶ و دیگری ۷ ساله بودند. این مادر شب و روز در اتاقش به سر می برد و دوست نداشت از اتاق بیرون بیاید . دائماً شکوه و شکایت می کرد که شوهرم می خواست مرا به مشهد ببرد، ولی نمی دانم چرا سر از این جا در آوردم. او می گفت، چون بدون شوهرم نمی توانستم در ایران زندگی بکنم. او وقتی می خواست بچه هایش را بخواباند ، هنگام خواب، برای بچه ها با لهجه شمالی لالایی می خواند. از رنج ها و شکنجه های خودش برای بچه ها به صورت فولکوریک می خواند. مسئولین سازمان پشت در گوش می ایستادند . چون آن زن شمالی بود و با لهجه شمالی میخواند، مابقی وی را مسخره می کردند که این

ببینید این زن دارد دردهایش را برای بچه هایش بازگو میکند. مادر سرآخر از بچه ها می پرسید، آره یا نه؟ اسم ان زن بهاره و اسم فرزند پگاه بود. پگاه که داشت خوابش می برد، اصلاً نمی فهمید منظور مادرش چیست، مثلاً وقتی میگفت، نه. مادرش با عصبانیت روی بچه داد می زد و یک مشت محکم به صورت بچه میزد که مثلاً تو گفتی نه، یعنی این که بابات خواهد مرد! چون من دارم فال می گیرم که بابات زنده می ماند یا نه؟ و تو در جوابم گفتی ، نه. بعد بچه با گریه و زاری دوباره می گفت آره ،آره، آره!

بچه ها باید صبح زود از خواب بیدار می شدند. مثلاً بچه ای که صبح زود از خواب بیدار می شد اشتهای برای خوردن صبحانه نداشت. صبحانه صبح زود تمام می شد. بچه ها تا ساعت ۱۰ صبح حق خوردن چیزی را نداشتند. مادرها وقتی به این وضعیت اعتراض می کردند، مسئولین میگفتند، این جا که هتل نیست، به بچه های تان یاد بدهید که با شما بیدار شوند و با شما ساعت ۱۰ صبح میوه و چای صرف کنند. تا این که بچه ها سیستم غذایی و معده شان به هم ریخت. از شهر دکتری را به قرارگاه آوردند، دکتر گفت که بچه ها معده شان ترشح کرده که این ها به خاطر وضعیت به هم ریخته غذایی شان است.

- این وضعیتی که شما در ارتباط با بچه ها تعریف میکنید که مادران وقت و فرصت کافی برای بچه های شان نداشتند، حال با وجود این که شما یک مادر هستید و در کشور هلند زندگی می کنید ، میران انرژی و عشقی که برای بچه های تان صرف می کنید، آیا در عراق ودر سازمان، چنین فرصت و علاقه ای در شما یا در مادران دیگر جهت رسیدگی به بچه های تان وجود داشت و می توانستید احساسات تان را نسبت به بچه های تان ابراز دارید، یا این که همه چیز به بهانه کار طاقت فرسا و جنگ و غیره، ناچار بودید نسبت به بچه های تان بی توجه و بی علاقه باشید؟

- راستش آن موقع من هنوز بچه نداشتم. الان بچه بزرگم ۱۴ ساله است . و تازه می فهمم که بچه داری چی است. ولی آن هنگام تنبیهاتی نسبت به من روا داشته بودند که چرا تو از بقیه حرف می زنی. یکی از دلایلی که من مدت ها در بخش های کاری انفرادی کار می کردم ،همین موارد بود که از حقوق دیگران دفاع می کردم. واقعاً این مسئله برایم دردناک بود، مادران با توجه به عواطف و هدف شان، مصر بودند تا بتوانند عشق و محبت نثار بچه های شان بکنند ،ولی فرصتی برای شان باقی نبود.

مادران باید صبح زود از خواب بیدار می شدند . ابتدا ورزش و صبحگاه بعد هم می رفتند به آشپزخانه تا ساعت ۱۰ برای کار کردن. بعد بعضی از مادران که می خواستند بچه های شان را از مهدکودک بگیرند و شیر بدهند ،مسئولین به این مادران می گفتند که شما بچه ای هستید، ولی بچه های تان این مسئله را حل کرده اند. بچه های تان مامانی نیستند، ولی شما هنوز بچه ای هستید. ضرب المثلی در قرارگاه حاکم بود ، هر وقت که مادری سراغ بچه اش را می گرفت، به او می گفتند که شما هنوز بچه ای هستید، عوض این که بچه هایتان مامانی باشند. چون آن بچه ها این مسئله را زودتر از شما حل کرده اند، ولی شما هنوز نتوانستید مسئله بچه را حل کنید. بنابراین این شما هستید که هنوز بچه ای باقی مانده اید. یعنی این مسئله را طوری از همان ابتدا به این مادران سرکوفت می زدند و تحقیرشان می کردند که آن مادران جرئت نکنند نسبت به بچه های شان محبت مادری و عاطفه ابراز کنند، یا این که قصد شیر دادن بچه هایشان را داشته باشند. در این رابطه یکی از مادران سینه اش از شیر زیاد باد کرده بود . آن وقت که من با کارگران سودانی کار می کردم ، سودانی ها به آن زن می خندیدند که چرا از پوتین اش آب می ریزد؟ چرا لباس هایش خیس است؟ این مادر شیرش آن قدر زیاد شده بود که هر وقت می خواست برود مهد کودک و بچه اش را شیر بدهد، نمی گذاشتند. بعد به مسئولین

گفته بود، من باید عمل جراحی بشوم چون یکی از سینه هایم مدام درد دارد. متقابلاً مسئولین به او گفتند، برو خجالت بکش، برو مسئولین دیگر را بین که آن ها هیچ وقت به بچه های شان شیر ندادند. این خانمی که از او یاد بردم اسمش فهیمه بود. فهیمه گریه می کرد و می گفت که آن ها ممکن است اساساً شیر نداشته باشند که به بچه شان بدهند. ولی من از فرط شیر مریض شده ام، بچه ام نیز بدون شیر مریض خواهد شد. بچه ام شدیداً مریض است و تاکنون یاد نگرفته که از سینه ام شیر بخورد. یعنی مادر وقت نداشت به بچه اش شیر بدهد. بعد زمانی که خودم بچه دار شدم، وقتی به این مسئله فکر می کردم، هنوز که هنوز است و حتی ۱۴ سال است که از سازمان بیرون آمده ام، برایم مثل کابوس است. واقعاً من فکر می کردم که خیلی در مورد این مسئله می دانم، ولی الان می بینم نه، من واقعاً مادر نبودم، فرق نمیکنند، برای پدرها هم پدر بودن مشکل بود. وقتی به عمق مسئله پی می برم که چقدر برای یک مادر دردآور است و هم چنین برای یک پدر، پدرها نیز ستم مضاعف تحمل می کردند، از یک طرف دوری از فرزندان و همسران شان و از طرف دیگر فشارهای روحی که سازمان برایشان ایجاد می کرد که شما در این جا هیچ حقی ندارید و باید یاد بگیرید، همان طور که همسران تان یاد گرفتند و همه مسائل را حل کردند!

کسانی بودند که به هر حال می خواستند شوهران شان را ببینند. آن ها را می آوردند کنار دفتر مسئولین که یک اطاق کوچکی بود، واقعاً عذر می خواهم که این مسئله را باید باز بکنم که هر چند ماهی یک بار با همسران شان یک دیدار کوچکی داشته باشند و بچه های شان نیز اشتیاق داشتند که پدرشان را ببینند و به دوستان شان نشان بدهند که مثلاً بابای ما آمده، ما می خواهیم بابامون را ببینیم. اما در واقع این باباها آمده بودند که یک ساعتی پیش همسران شان باشند، دیداری کنند و بروند. این واقعاً یکی از حیوانی ترین شیوه های شان بود و سازمان برای این که زن ها و شوهرها مسئله زناشویی شان را حل کنند، ولی بچه ها گیر می دادند و نمی گذاشتند و می گفتند، ما بابامون رومی خواهیم و ما دیدیم که بابا رفته تو اون اتاق. نادره یکی از مادران می گفت، من نمی خواهم، من می خواهم بچه هایم بیایند توی اتاق، تو همین اتاقی که همسرم است می خواهم بچه هایم هم این جا باشد، من نمی توانم با شوهرم این طوری حرف بزنم، من شوهرم را فقط برای این طور چیزها نمی خواهم، من می خواهم ببینم چه بلایی سرش آمده است.

یعنی این مسئله برای من یک چیز عادی شده بود. از همان زمان فهمیدم که من برای چی این همه سال ها در زندان به سر بردم من می خواستم آزادی و دموکراسی برای مملکت به ارمغان ببرم ولی این هایی که الان دارم این جا می بینم چی است که می خواهم برای مردم ببرم، این که فقط تعداد معدودی این جا هستند و به این شکل حیوانی با آن ها رفتار می شود، آیا فردا این ها می توانند یک جامعه ای را آزاد کنند و حق مردم را بگیرند و حق زنان را به آن ها بدهند؟ همان جا، یعنی در درون سازمان فهمیدم دچار اشتباه بزرگی شده ام.

- چون ما الان داریم در مورد حقوق کودکان صحبت می کنیم، انشاءالله در آینده فرصتی پیش می آید در مورد وضعیت زنان هم صحبت کنیم.

- کاملاً درست است. ولی این دو تا را نمی توانیم از هم تفکیک کنیم. زجری که والدین به خاطر بچه ها می کشند و متقابلاً بچه ها زجری که به خاطر والدین شان می کشند. درست است که هر کدام واقعاً احتیاج به وقت و فرصت جداگانه دارد و ساعت ها می شود رویش صحبت کرد. کسی که مدعی بود که می خواهد حق زنان و کودکان را بگیرد، در واقع دروغی بیش نبود. شما چیزی که می گوید، کاملاً به شما حق می‌دهم. ولی می خواهم ببینم آیا مادری که کوچک ترین چیزی که می خواهد در رابطه با بچه اش که عشق و عاطفه اش است،

تقاضا کند که به بچه اش بدهد، آیا این حق را که سازمان ادعایش را می کند میتواند به جامعه بدهد؟ یعنی وقتی از حق کوچک یک بچه ،حق شیر دادن یک مادر به بچه اش نمی تواند بگذرد، چه طور می خواهد حق مردم را به آنان بدهد؟ الان که ما داریم می بینیم، اساساً نمی تواند و برای همگان ثابت شده است که اساساً نمی تواند . ولی با این حال ما باید بگوییم چه شده است؟ من این ها را دارم می گویم ،نه این که سهمی به خواهم و به خواهم به ایران برگردم، نه. سازمان در کلیتش تمام شده است. چیزی که من دارم می گویم ،فقط بدین خاطر است که واقعاً خاطرات دردناکش برای من باقی مانده است. الان فکر میکنم با گفتن این ها، دردی را از خود دور می کنم، و اگر زنده ماندم، می توانم به یک آرامش وجدانی برسم.

- همان طور که شما الان می گوید، بین این دو تا، مادر و کودک، سرنوشت شان از هم تفکیک پذیر نیست. من در این رابطه یک سؤال می خواهم بکنم. شما مثلاً به عنوان یک مادر که در سازمان مجاهدین به هر حال این شانس را داشتید که بچه به دنیا بیاورید، می خواهم بدانم آیا در آن جا با توجه به تعریفی که از وضعیت مادر می کنید که نمی توانست نزد شوهرش برود و بچه اش را شیر بدهد، سرنوشت بچه ای که از مادر متولد می شد چی است و آیا این هایی که از وضعیت مادر تعریف می کنید، یک مادر با چه جرئتی می توانست آبستن شود و بعد کودکش را به دنیا بیاورد؟ به هر حال شما تجربه ای که در سازمان دارید ،آیا حرفی برای گفتن دارید یا نه؟

- آیا سؤال خیلی جالب و به موقعی بود. یعنی من می خواهم از خودم بگویم. واقعاً آن قدر ستم و چیزهایی که در دوران پذیرش و ورود به سازمان دیده بودم، خودم را فراموش کردم. یکی از چیزهایی که واقعاً فاجعه بود، این بود که بفهمند تو باردار هستی. پس از این که ازدواج اجباری را به تو تحمیل میکردند، سپس به صورت شرم آوری به تو می گفتند، باید بدانی که ما تو را شوهر ندادیم که بخواهی این جا زاد و ولد کنی. مثل حیوان برخورد می کردند. هر شب باید می آمدی و گزارش می دادی که وضعیت ات در چه حالی است. احیاناً به صورت اتفاقی و فحاشی واقع می شدی که مثلاً حواست کجا بود، نمی دانستی که چنین چیزی ما این جا نداریم؟

من نمی دانستم که چنین وضعیتی دارم، یعنی باردار هستم. یک روز مرا صدا زدند که همان موقع یکی از نفرات بالای سازمان هم باردار بود. آن زن خیلی راحت می رفت سرخچال و هر مواد غذایی که برای تغذیه اش لازم بود، بر می داشت و می خورد. وضعیت من طوری بود که سرگیجه های خیلی بدی گرفته بودم. در همان وضعیت، مرا بردند در قسمت ارکان تا در آشپزخانه اش کار کنم. آن جا اطرافش را دیوار کشیده بودند و محیط خسته کننده ای داشت و کارش هم خیلی سنگین بود. سازمان به طور سیستماتیک، کاری میکرد، وقتی زنی باردار باشد حتی الامکان بچه اش سقط شود و بمیرد. یادم می آید، نوع غذاهای آشپزخانه که بقیه مادران باردار نباشد. آن جا صبح تا شب باید روی پای مان می ایستادیم. یعنی ما باید برای همه نفرات قرارگاه، در آشپزخانه ۹۰۰، غذا درست می کردیم. بعد با توجه به وضعیت من که پام شکسته بود و گچ گرفته شده بود، تمام مدت باید آن جا می ایستادم تا کار آشپزخانه را راه بیندازم. روزی در اثر فشار کار، بی هوش شدم. دکتر قرارگاه آمد و گفت، این نمی تواند کار کند چون سرگیجه دارد. خلاصه رفتم یکی از اطاق هایی که زنان باردار بودند. شرایطی که ما داشتیم، شرایط غذایی، شرایط کاری، شرایط روحی وحشتناکی که هر روز مورد تمسخر مسئولی قرار می گرفتیم، به سختی می توان بیان کرد. یکی از مسئولینی که برای تحقیر و سرزنش مان می آمد، لیلا سعادت نام داشت. بعداً یکی از مسئولان بالا به نام کاک اسد، که هیئت اجرایی بود و خودش

دارای یک بچه یک ساله بود و از قضا خانمش دوران بارداری راحتی را گذرانده بود، حتی رفته بود بیمارستان و ماه ها استراحت کرده بود که مبادا به طور اتفاقی، سقط جنین بکند. او را گذشته بودند مسئول ما و او هر دفعه که نزد ما می آمد، سر ما داد می زد که خجالت بکشید، فلان فلان شده ها، خجالت نمی کشید، آمدید این جا، تو این دوران خطیر و ...؛ چون جنگ خلیج فارس هم شروع شده بود او دوباره تکرار می کرد، دارید حق رهبری را می خورید و با شکم های گنده تان بازی می کنید؟ ما که به غذایی ویتامین دار و شیر و گوشت احتیاج داشتیم، او به ما نهیب می زد، شما دارید شیر جان برادر را می خورید! خلاصه این که دکتر گفته بود، ما باید ویتامین و گوشت و شیر و غیره بخوریم. اما این خانم که خودش هم باردار بود، به ما فحش و فضاحت می داد.

یک روز ما را بردند زیر زمین که از حمله هوایی هواپیماهای متحدین در امان باشیم. در واقع آن جا جای سلاح ها بود. زمین را کنده بودند. یک سوراخی بود که ما را کرده بودند آن جا همراه تعدادی از زن های خیلی پیر، در واقع زن هایی که باردارند، می دانند که در چنین مواقعی، به هر حال یک سری مسایل بهداشتی باید رعایت بشود. ولی هر روز دو نفر مسئول می آمدند و به ما تشر می زدند، رهبری نشسته زیر توپ و تفنگ و جانش در خطر است. ولی شما این جا راحت نشسته اید و هیچ گلوله ای هم به شما اصابت نمی کند، تازه ادعا هم دارید که ما باید دستشویی برویم و چه و چه، همان جا دستشویی بکنید، دیگه. آن وقت زمانی بود که ما خیلی گرم مان بود. در آن درجه حرارت بالای عراق که بعضی خانم ها در آن هوای گرم، بیماری پوستی گرفته بودند.

بعد از آن ما را بردند جای دیگر و مادرها را هم بردند درون سنگر دیگر. ما هیچ گونه حقی نداشتیم که روزانه برای دستشویی یا برای کارهایی که واقعاً ضروری بود، از سنگر خارج شویم. حتی ۲۰ روز ۲۰ روز نمی توانستیم حمام برویم و یا اگر فرصت حمام رفتن بود، آب سرد بود و غذایی که احتیاج داشتیم، می آوردند از آن بالا نان و خرما را در سنگرها پرت می کردند و می گفتند که رهبری را شکر کنید که این غذا دست تان می رسد، خجالت نمی کشید؟ این زمان، زمان باردار شدن شما بود؟ لیلی سعادت نژاد می گفت، خجالت نمی کشید، پتیاره ها، که حالا ادعا می کنید باید کباب و گوشت و شیر بخوریم؟ ما می گفتیم، حداقل شیر به ما برسد. میگفتند، رهبری شیر ندارد، رهبری غذا ندارد، شما ادعا می کنید و میخواهید حق رهبری را بخورید؟ بعداً که ما را بردند در یک سلول دیگر، در واقع سلول باید بگویم و نه خانه، که هیچ گونه نوری به ما نمی رسید. ساعت ۹ شب می آمدند، با پوتین سربازی و با اسلحه به در می کوبیدند که در اثر آن ها بعضی از خانم ها دچار خونریزی شده بودند. خیلی شرایط بدی بود. با توجه به این که هر از آگاهی آژیر قرمز کشیده می شد و ترس و وحشت مان افزود می شد، شبانه سه تا چهاربار باید ماسک ضد گاز استفاده می کردیم. خلاصه چهار تا مادر باید می پریدیم تو سنگرهایی که برای مان کوچک بود. چون هر کدام ما ۷ تا ۸ ماه باردار بودیم. مسئولین در این رابطه میگفتند، بروید گورتان را گم کنید. ما حتی نمی دانستیم که چی شده، فقط می دانستیم که جنگ است. آن ها فقط می خواستند شبانه ما را یک جوری شکنجه بدهند. در واقع این کار را هم می کردند. یعنی هنوز که هنوز است و پس از گذشت ۱۴ سال، پسر من در یک وضعیت روحی وخیمی به سر می برد. فشارهایی که از آن زمان گرفته است. پسر من را که نزد دکتر می برم، می گویند ما نمی دانیم چی شده، فقط می دانیم که یک ضربه ای به این طفل وارد شده است، بعداً که برای دکتر توضیح دادم که

این ها نتیجه فشارهایی بوده که طی دوران بارداری به سرم آمده است، او قبول کرد و تذکر داد که ما باید خیلی سعی کنیم تا بتوانیم بچه های مان را نرمال بار بیاوریم.

جدا از این، آن وقت برای زن هایی که باردار بودند و باید شیر مصرف می کردند، راحت نبود که شیر تهیه کنیم. غذایی که حتی در شرایط جنگی باید مصرف می کردیم در دسترس ما نبود. در صورتی که ما می دیدیم که غذای اضافه شان را بعد از ظهرها از لشگرها می آوردند. ما هنوز نبریده بودیم. ما هنوز طرف سازمان بودیم که با ما این گونه رفتار می کردند.

- می خواستم بدانم ان دوران بریدگی که خیلی هم برای بریده ها دوران شکننده ای بود، آیا طی آن دوران بچه تان با شما بود؟ البته اگر خاطرتان آزرده نمی شود و اگر می توانید آن سال هایی را که از دست سازمان فرار کردید و پسران در حین فرار زخمی شده بود، از حیث روحی چه فشارهایی بر شما وارد شد، می توانید آن دوران را شرح بدهید؟

- من حتی این هایی که بعد از سال ها دارم تعریف می کنم و آن ضربات روحی که از جانب سازمان بر من وارد شده است، گفتن این ها برایم سخت است و یک ضربه روحی دوباره بر من است.

- منظورم این است که اگر می توانید، چون که صحبت های تان از عجایب و از شنیدنی هاست، چون که این ها تا به حال هیچ جایی گفته و شنیده نشده است، منظورم این است حالا در مورد بچه خودتان اگر چیزی دارید تعریف کنید؟

- چیزی که دارم می گویم حق تک تک مادرانی است که باید گفته می شد که چه جنایت هایی انجام گرفته است. همان زمان، بچه های همین رهبری، بچه های همین مسئولین بالا، در بهترین شرایط و مکان ها به سر می بردند، در دست اقوام و خانواده شان در خارج از کشور به سر می بردند. آن موقع هنگام جنگ آن ها را خیلی راحت به جای امن انتقال می دادند. ولی مادران دیگر و کسانی که رده های تشکیلاتی پایین تری داشتند، شکنجه های روحی بود که به آن ها وارد می شد. بدین سبب مادران می گفتند که ما توبه کردیم، ما حاضریم بچه های مان را به هر جایی که سازمان خواست بفرستیم. در نتیجه، بلاهایی بود که سازمان بر سر بچه ها می آورد. اساساً مادران احساس عذاب وجدان میکردند که بگویند ما دوستداریم بچه های مان را نگه داریم. یعنی به مادران این طور تفهیم کرده بودند، این تویی که می خواهی بچه ات را به کشتن بدهی، تو می بینی که بچه ات زیر بمباران است، چرا به خواست سازمان تن نمی دهی؟ بچه ها را در سنگرهایی جا داده بودند که ما مادران نیز درون آن سنگرها بودیم. ۲۰ تا بچه را کرده بودند در یک اتاقی که جای ۳ الی ۴ نفر بود. بعد همان غذایی که مثل دهی و پنچی بود آن را هم نمی دادند و به جایش خرما را می انداختند درون اتاق ها و بعد می گفتند که مادران بیایند هفته ای یک بار بچه های شان را ببینند. مادرها که می رفتند این شرایط را می دیدند، دچار فشار و عذاب روحی می شدند. از آن طرف، رهبری می گفت، حالا انتخاب کنید. می خواهد بچه های تان را به خارج بفرستید، یا این که می خواهید بچه های تان را این جا زیر بمباران نگهدارید. بعداً همین رهبری در نشست عمومی گفته بود، ما به امریکا گفتیم که یک گلوله هم در قرارگاه شلیک نکنند.

بنابر این این فشارها را آورده بودند که به مادرها بگویند، این شماست که دارید بچه های تان را زجر و شکنجه می دهید. شماست که می خواهید بچه های تان این جا بمانند و بمیرند. یعنی من از وضعیت خودم دوست دارم جداگانه بگویم. چون آن موقع من باردار بودم که این وضعیت و ناهنجاری ها را می دیدم. حالا نمی دانم که شما چقدر وقت دارید. ولی می خواهم بگویم آن قدر که این مادران تحت شرایط فشار بودند و تحت شکنجه

روحي قرار داشتند حتى حاضر بودند بچه ها را فراموش كنند. مادراني هم گفتند، ما مي خواهيم با بچه هامان به خارج برويم و بعد دوباره برگرديم. ولي سازمان مي گفت نه، ما اين خرج را براي شما نمي كنيم، اين بريدگي است. در اين وضعيت مادر نمي توانست حتى تصميم بگيرد كه چه كار بكند. مادر مي گفت كه چرا من بايد بچه بي گناهم را بگذارم تنها برود.

برگردم به وضعيت خودم. دوراني كه من بايد وضع حمل مي كردم. از قبل بس كه درد شديد گرفته بودم، چون به هر حال اولين بچه ام بود، نمي توانستم و هيچ آشنائي نداشتم كه به چه صورتي بايد انجام بگيرد. دو ساعت قبل به آن ها گفته بودم كه من درد دارم. يكي از مسئولين در جوابم گفت، درد داري كه خوب داري، به جهنم كه درد داري، چه كار كنيم كه درد داري، وقتي بچه ات به دنيا بيايد خودت دردت هم تمام مي شود ديگه. گفتم كه من از نفرت شما هستم. سال ها در سازمان بودم. همه چيزم را در اين راه گذاشتم. تمام هست و نيستم را در اين راه گذاشتم.

من هميشه حرفم را مي زدم. مي گفتم، اين چه برخورد غيرانساني است كه با من و ساير مادران داريد. مشكل شما چي است كه اين كارها را مي كنيد؟ من مي خواهم فقط بچه ام را به دنيا بياورم. به هر حال بايد بچه ام را به دنيا بياورم. بعد ان مسئولي كه مورد خطابم بود چنان درب اتاقم را بست كه شيشه در اسكان شكسته شد. بعد شب ما را صدا زدند كه برگرديد داخل سنگرها كه خيلي عذر مي خواهم، بچه ام داشت به دنيا مي آمد. وقتي چنين حالي پيش آمد، مرا بردند بيمارستان يكي از آن شهرهاي اطراف قرارگاه، به بيمارستاني كه هيچ گونه امكاناتي نداشت. خلاصه بچه ام مي توانست طبيعي به دنيا بيايد، ولي چون در آن بيمارستان برق و آب و امكانات ديگر وجود نداشت، شب ديدم بچه ام دارد مي ميرد، فرداي آن شب بچه ام را با سزارين به دنيا آوردم. در آن هنگام، مثلاً يكي از مسئولين بالاي امداد همراهم بود كه احياناً اگر من درد داشته باشم با من همدردي كند و دستم را بگيرد و باصطلاح با من برخورد انساني بكند. ولي او در مقابل درد و ناله ام گفت، اين چه وقت بچه آوردن است، من تعجب ميكنم حالا چه وقت بچه آوردن است؟

حتى عادي ترين افراد جامعه مي دانند كه براي مادران، لحظات زايمان لحظات دردناكي است. با آن كه آن لحظات مي توانست لحظات باشكوهي نيز باشد، زماني كه مادر مي خواهد بچه اش را به دنيا بياورد. ولي چنين لحظاتي براي من شكجه هايي بود كه طي دوران زندان هاي رژيم جمهوري اسلامي، ممكن بود به سرم آمده باشد. شرايط زندان در ايران اين قدر سخت نبود كه اين شكجه هايي كه در سازمان به سرم مي آمد. مثلاً در زندان رژيم مي دانستيم كه زندان براي آزادي مردم است و مي دانستيم كه بالاخره صدايمان به جايي مي رسد. ولي آمديم درسازمان چكار؟ بعداً كسي با ما اين كار را مي كرد كه تمام هست و نيست مان، تمام خانواده و تمام دار و ندارمان را برابيش گذاشته بوديم. اين ها بود كه داشت مرا شكجه مي داد. يعني تا لحظه مرگم اين خاطرات تلخ با من است. اگر چه مي دانم حالا كارشان تمام شده است، ولي باز هم خاطرات آن روزها برايم دردناك است.

يكي از بچه هاي تان زماني كه از سازمان جدا شديد در حين فرار از مرز عراق، زخمي شد. اگر مي خواهيد مي توانيد به اين مورد پپردازيد، اگر هم دوست نداريد برويم سر موضوعي ديگر.

به هر حال من در انقلاب ايدئولوژيك شركت نكرده بودم و هميشه مسئله ام اين بود كه آن را قبول نداشتم. مي گفتند كه تو دستگاه داري. حالا جدا از آن بدبختي هايي كه طي آن دوران تحمل کرده ام بماند، چون امروز بايد درمورد بچه ها بگويم. وقتي گفتم كه مي خواهم بروم، مي خواهم از اين سازمان بيرون بروم، خلاصه، اين

تنها داستان تلخ من نیست بلکه داستان همه بچه هایی بود که شروع کرده بودند به رها شدن از سازمان ، و دیدم دردهایی در آن نهفته است که آدم درد خودش را از یاد می برد. ولی من طی این سال ایی که در هلند زندگی می کنم، تحت شرایط فشارهایی که قبلاً در سازمان به سرم آمده الان در شرایطی حرف می زنم که بیماری سرطان دارم و از حیث جسمی و روحی ،در شرایطی نیستم که بتوانم همه آن دردهایی را که بر من و خانواده ام رفته است به یاد بیاورم.

ولی خلاصه می گویم. من وقتی در زندان دبس بودم. محسن رضایی سرپرست آن زندان بود. من به او گفتم ، بچه ام سه ماهه است فکر نمی کنید بچه ام بمیرد؟ محسن رضایی جواب داد، ما شما را به همین خاطر به دبس آوردیم، مرگ برای شما سعادت است ،اگر بچه ات مرد، ترسی نداشته باش، ما دوست نداریم شما یکباره بمیرید، ما دوست داریم شما لحظه به لحظه بمیرید، ما کاری نمی کنیم که شما یک باره بمیرید و راحت شوید ، چون به قول خودتان شما کسانی هستید که در فاز سیاسی مسئله مرگ را حل کردید، برای شما این سعادت است، ما کاری می کنیم که شما لحظه به لحظه بمیرید.

وقتی ما را به زندان دبس فرستادند و آن جا زندانی کردند، دقیقاً همان چیزی که محسن رضایی گفته بود، تکرار شد. آن جا، نه آبی بود، نه پوشکی بود، نه غذایی بود، نه پولی و نه چیزهای دیگر. تمام تلاش مان را کردیم نجات یابیم ولی نشد. از طرفی دیگر، اطراف مان دشت و صحرا بود، جنگ بود و نیروهای ایران و دشمنان دیگر سازمان از هر طرف ما را محاصره کرده بودند.

سر آخر دیدیم، تهدیدات زیادی از هر طرف ما را احاطه کرده اند، زمانی که ما در اردوگاه رمادی در تبعید به سر می بردیم ، گفتم که این بچه هیچ گناهی نکرده است ،به خاطر همان، با هر فلاکتی که شده بود ، آن وقت همسرم با بقیه بچه هایی که آن جا بودند و کاری دست و پا کرده بودند ، بالاخره سعی کردیم با سیگار فروشی و خودفروشی و یا تخمه روشی و این جور چیزها، پولی جمع کنیم. این زمانی بود که حتی برای بچه ها غذا نداشتیم. به هر حال سعی کردیم پولی جمع کنیم تا از آن کشور فرار کنیم. چون UN کمیساریای عالی پناهندگان ،که ما به آن پناه برده بودیم، هیچ گونه قدرتی نداشتند و تحت نظر صدام حسین بودند، تصمیم گرفتیم از آن جا یعنی تبعید گاه رمادی، به یک کشور دیگری فرار کنیم تا بچه ام را نجات دهیم. آن هنگام بچه ام ۷ الی ۸ ماهه بود که ما به سمت عربستان سعودی فرار کردیم. ساعت یک شب بود که ماشین مادر معرض رگبار گلوله های RPG قرار گرفت و بچه ام ابتدا زخمی و سپس بیهوش شد. از آن جا دوباره به کربلا رفتیم. مجاهدین نمی خواستند بچه ام درمان شود. مردم ما را مسخره می کردند. می گفتند تو هنوز جوانی و باز هم می توانی بچه بیاوری، چرا این قدر نگرانی و می ترسی.

در واقع جنایتی که سازمان با مردم کرد و مردم شیعه در عراق کرده بود و مردم دیده بودند که این ها چقدر وابسته به صدام حسین اند، بدین سبب ما را خائن می دانستند و حاضر نبودند به ما کمک کنند. در واقع هیچ انرژی و اعصاب نداشتم که برای شان توضیح بدهم. با زبان بی زبانی و مقدار کمی که زبان عربی بلد بودم، سعی کردم به مردم بفهمانم که من از مجاهدین خلق جدا شدم و من نیز مثل شما از این ها متنفرم، فقط به خاطر جنایاتی که سازمان مرتکب شده و همکاری هایی که با صدام حسین کرده است. تا این که بالاخره زیر پای دکتر عراقی افتادم و او راضی شد که به بچه ما کمک کند. در واقع هیچ امکانی نبود. نه دارویی بود و نه پانسمانی . عذر می خواهم، چون الان پسرم البرز دارد به طرف من می آید، راضی نیستم تراژدی زندگی اش را بشنود.



- من که حالم گرفته شد وقتی این ها را تعریف می کنید. به عنوان حسن ختام این گفت و گو، در بخشی از این سلسله گفت و گوها با خانمی به نام بتول ملکی گفت و گو می کردم و او اظهاراتش برایم جالب بود. چون به هر حال ما الان جدا و بیرون از سازمان زندگی می کنیم و تصورات و توهماتی که ۱۰ الی ۱۵ سال قبل داشتیم، نسبت به جهان و جامعه و حتی نسبت به خودمان، به حقوق بشر و حتی به حقوق کودک، الان فرق می کند. خانم ملکی معتقد بود که من در داخل سازمان به این نتیجه رسیدم که حتی به خود سازمان اذعان داشتیم که من حاضرم به خاطر بچه ام از سازمان جدا شوم که هیچ، حتی حاضرم از همسرم نیز جدا بشوم. چون بالاخره سازمان در طی آن انقلاب ایدئولوژیک و بحث های مذهبی که راه انداخته بود و از احساسات مذهبی مردان به ویژه زنان استفاده می کرد و می گفت که زینب در جنگ عاشورا از همسرش عبدالله، جدا شده چرا شما چنین کاری را نکنید؟ که البته می خواست با این خرافه ها جدایی های درون سازمانی را توجیه کند، جدایی زن از مرد و جدایی مادر از فرزند را توجیه بکند. میخواستم بگویم که بعضی از پدران و مادران در سرفصلی به خاطر سازمان از فرزندان شان جدا شدند. بعضاً توجیهاتی که از زبان رهبران سازمان و به نام همان انقلابات ایدئولوژیک، قبول می کردند و ناچار می شدند به خاطر فشار و مبارزه، از بچه های شان جدا شوند، بعضاً هم همان طور که خانم ملکی گفت، که من برعکس، به خاطر بچه ام حاضر شدم از سازمان جدا بشوم. می خواستم ببینم با توجه به تغییراتی که امروزه در ما به وجود آمد، کدام شق درست است، کدام شق انسانی و سیاسی است. آیا آن مرد یا زنی که به خاطر سازمان از فرزندش جدا شده درست است، یا آن خانمی که خودش اذعان می کند که من به خاطر بچه ام از سازمان جدا شدم، درست است. الان به نظر شما کدام درست است؟

- الان در شرایط آزادی به سر می بریم و می توانیم آزادانه نظراتمان را ابراز داریم. در آن جا هم که یک دیکتاتوری شدید حاکم بود، من همیشه حرفم را می زدم، ببینید هر انسانی حق این را دارد، حتی خسته شده باشد، برود و زندگی اش را بکند. هر جا که دلش می خواهد برود. حتی زندگی شخصی اش را به هر شکلی که دوست دارد شکل بدهد. این آزادی و انتخاب حق هر انسانی است. بنابراین هیچ چیز را آدم نباید تحت الشعاع چیز دیگری قرار دهد. سازمان به قول معروف نمی توانست هیچ کدام از آن ها را تحمل کند. اساساً در سازمان ابراز احساس داشتن و گفتن و انتخاب کردن، ممنوع بود. در اصل، هیچ کس نمی تواند برای کسی دیگر تعیین تکلیف کند که باید بمیری، زنده باشی، طلاق بدهی، بچه ات را داشته باشی و یا این که نداشته باشی. این کاملاً روشن است. کسی که می گوید من نمی خواهم بمانم، کسی که می گوید می خواهم بچه بیاورم. این حق حیاتی هر انسانی است. بنابراین جوابش کاملاً روشن است.

مثلاً یادم می آید، خواهرم در تشکیلات باردار بود. دکتر گفت که تو خونریزی داری و باید هر روز و به مدت سه ماه استراحت بکنی. ولی مسئولین این کار را نکردند. چکار کردند؟ درست خواهرم باید می رفت پشت سر کارگران سودانی کار می کرد. بعد یک روز بیهوش شد و او را بردند داخل بنگال گذاشتند. بعد از مدتی بولدوزر آمد و بنگال را از جا بلند کرد. خواهرم گفت، اگر بیدار نمی شدم و خودم را بیرون پرتاب نمی کردم، خودم با بچه ام مرده بودیم. خلاصه همان بچه بعداً به دنیا آمد. بچه وقتی یک سالش بود، می آمد و در توالت می نشست. بچه آن قدر مریض بود که روزها در توالت می نشست و غذایش را همان جا می خورد. جواب شما مشخص است. در سازمان هیچ ارزش انسانی نبود که ما بگوییم فرد باید برای بچه اش می رفت یا می ماند. سازمان کارش فقط جنایت بود. سازمان ضد مردم بود. سازمان به جز منافع رهبر خود هیچ چیز دیگر

را نمی دید، حال نمی شود راجع به این گونه مسایل انسانی و سیاسی صحبت کرد که فرد باید رو چه چیز یک و دو می کرد. انتخابی نمانده بود برای اعضا. این کوچک ترین حق هر انسانی است که بخواهد نفس بکشد. وقتی این حق را از شما می گیرند، دیگر چه چیز باقی می ماند. سازمان در ماهیتش نبود که به اعضایش حق انتخاب بدهد. نمی دانم به سؤال تان پاسخ دادم یا نه؟

- شاید سؤال را بدجوری مطرح کردم. منظورم این بود که از حرف های یکی از خانم های هم درد شما این استنباط را کردم. خواستم بدانم آیا آن پدر یا مادری که به خاطر سازمان از فرزندش جدا می شود و یا این که آن پدر و مادری که به خاطر فرزندش از سازمان جدا می شود، فرق این دو را خلاصه بگویید و مثلاً در این رابطه می شود به کسی مارک و اتهام وارد کرد که مثلاً شما به خاطر بچه تان که چیز بی ارزشی است، از چیز بزرگ و با ارزشی جدا شدید؟

- من فکر کنم آن پدران و مادرانی که این کار را کردند، ته خط چون جرئت نداشتند که بگویند ما شما را قبول نداریم، شما جنایت کارید، شما دیکتاتورید؛ چون این جسارت نبود باید مسئله را طور دیگری مطرح می کردند. درست است که کسی می خواست به خاطر بچه اش از سازمان جدا بشود، ولی با این وجود جرئت مطرح کردن این را نداشت.

در نهایت طوری ما را شستشوی مغزی کرده بودند، طوری ما را Manipulierien کرده بودند که ما بگوییم نه بابا اشتباه ماست، ما بریده ایم. ولی در واقع این طور نبود و آن ها خودشان اولین بریدگان از مردم بودند.

- تشکر می کنم از این که وقت تان را برای این گفت و گو گذاشتید و عذر می خواهم از این که وضعیت روحی تان به هم ریخت.

- خواهش می کنم.

## کودکان اولین قربانیان فرقه ی مجاهدین

مقاله ای از امید پویا به مناسبت روز جهانی کودک

۱۶ مهر برابر با ۸ اکتبر، مصادف است با روز جهانی کودک. صرف نظر از پدیده های فقر، سوء تغذیه، نبود امکانات آموزشی، و...؛ سوء استفاده از کودکان در اشکال مختلف از جمله در شکل سیاسی، خطر رو به پیشرفتی است که کودکان را تهدید می کند. سازمان مجاهدین، یکی از فرقه هایی است که در فعلیت بخشیدن به این پدیده ی زشت، نقش عمده دارد. این مقاله در آستانه ی روز جهانی کودک، مروری دارد بر عملکرد سازمان در رابطه با حقوق کودکان.

در آموزه های اولیه ی تشکیلاتی سازمان مجاهدین و تبیین نظری موانع انقلاب همواره از خانواده و کودک نیز با تعریف مخل رابطه میان رهبری و عنصر تشکیلاتی، کمابیش مشمول تعریفی در حد و اندازه های عنصر اطلاعاتی برای سازمان گردید. طلاق های اجباری محصول این دستاورد ایدئولوژیکی شد و در نهایت جدا کردن کودکان از والدین و متعاقب آن استفاده ی ابزاری برای پیش برد مقاصد تشکیلاتی. مجاهدین در پی توجیه بحران استراتژی سرنگونی و ناکارآمدی آن، اقدام به جدا کردن کودکان از والدین خود نمودند. در توجیه این عمل، کودکان عامل مزاحم در عبور افراد از فردیت انسانی به عضو تشکیلاتی شناخته شدند. به گمان سازمان، تعلقات عاطفی والدین به فرزندان شان بخش مهمی از نیروی سازمانی را هرز می داد. برای تحقق این امر، ناگزیر باید محمل و پوشش مناسبی انتخاب می شد. جنگ دوم منطقه (حمله متحدین به عراق) بهترین زمان و پوشش انسانی برای تحقق این ایده ی ضد انسانی بود. سازمان به این بهانه که کودکان را از عواقب جنگ در امان نگه دارد، اقدام به گسیل آن ها به اروپا و سایر کشورهای غربی نمود. این اقدام به ظاهر انسانی از جهات مختلف برای سازمان مهم بود.

۱- اولین بهره برداری سازمان از این اقدام آزاد کردن قابل ملاحظه ای از وقت اعضا و تعدیل و مسدود کردن روزنه های عاطفی و جلوگیری از هر گونه ریزش احتمالی به واسطه ی نگرانی اعضا از آینده کودکان شان بود. در روند تشدید انقلاب ایدئولوژیک، مسعود رجوی آشکارا نهاد خانواده را به عنوان یک پدیده ارتجاعی در معرض چالش قرار داد. طلاق های ایدئولوژیک که در ابتدا محدود به اعضا مرکزیت می شد، به تدریج به کلیت اعضا تعمیم یافت. در واقع کودکان اولین قربانیان رویکرد فرقه ای در سازمان مجاهدین شدند. در این رابطه از قول یکی از اعضای جدا شده سازمان می خوانیم:

" این کودکان بودند که در دیدگاه رجوی تمرد را در سازمان مجاهدین افزایش می دادند. به هر صورت کودکان دشمن اصلی رجوی در این برهه ی زمانی نمایانده شدند. قرارگاه اشرف باید از وجود کودکان تخلیه می شد که شد." (۱)

به گمان رهبری سازمان، تنها ثمره ی این کودکان هرز رفتن بخشی از امکانات مالی و انسانی سازمان بود. در این رابطه به نقل از عضو جدا شده می خوانیم:

" این کودکان به اصطلاح فقط مفت خوار بودند و امکانات بسیاری را در سازمان می گرفتند و از سویی دیگر این کودکان نمی گذاشتند والدین شان به عنوان نفر عقیدتی تمام عیار مجاهدین درآیند" (۲)  
هادی شمس حائری در این رابطه می نویسد:

" رجوی علاوه بر ضدیت با خانواده، دشمن درجه یک کودکان است. به همین دلیل از وجود کودکان در قرارگاه اشرف ناراضی بود، زیرا آنان در معادله قوا به حساب نمی آمدند. کودکان باعث طراوت و تلطیف محیط و استحکام روابط خانوادگی و از طرفی پیام آور عشق و محبت بودند، اما در پادگان اشرف می بایست مادران را از عشق و محبت تهی کرد و قساوت را در آن ها پرورش داد و محیط خشک نظامی و سکوت و مرگ برقرار نمود تا بتوان فرامین رهبری را به اجرا درآورد." (۳)

مسعود رجوی تحت پوشش نجات جان کودکان از شرایط جنگی، استفاده کرده و اقدام به جدا کردن آن ها از والدین شان کرد، و این در شرایطی بود که هیچ گاه قرارگاه های سازمان مورد حمله نیروهای امریکایی قرار نگرفت. این کودکان در شرایطی از والدین خود جدا شدند که تا قبل از آن نیز در قرارگاه های سازمان تحت آموزه ها و القائات تشکیلاتی سازمان قرار داشتند. نکته جالب توجه این که کودکان نیز همسان با والدین خود در معرض تحلیل های روانی و تشکیلاتی قرار گرفته و طبیعی ترین تمایلات کودکانه آن ها ریشه یابی و به شدت با آن ها برخورد می شد. یکی از مربیان این کودکان در رابطه با نحوه برخورد های تشکیلاتی با کودکان و اعمال فشار های روانی روی آن ها می گوید:

" تمام بچه ها باید در روز یک ساعت می خوابیدند. تعدادی از آن ها میلی به خواب نداشتند. زمان خواب از ساعت ۱۲ تا ۱۳ بود. وقتی که بعضی از آن ها یک ربع به یک خوابشان می برد، بایستی ساعت یک بیدار می شدند و ما مجبور بودیم او را بیدار کنیم. وقتی این موضوع را در نشست مطرح می کردیم، مسئول نشست می گفت اشکالی ندارد. بگذارید به آن ها فشار بیاید تا دیسیپلین را بیاموزند." (۴)

۲- گسیل کودکان به اروپا و پراکنده شدن آن ها زمینه مناسبی برای سوء استفاده از آن ها را فراهم آورد. اسکان بخش قابل ملاحظه ای از این کودکان در پایگاه های " حاتمی"، " موسوی"، " نیک حسینی"، و " محمدی" در شهر کلن، به سازمان این فرصت را داد تا به دور از چشم والدین، از کودکان بی پناه و معصوم، ارتش موسوم به میلیشیا را سازمان بدهد. شمار دیگری از این کودکان به اجبار به خانواده های سمپات سازمان در اروپا تحمیل شدند، تا از این طریق روابط سازمان با این گروه که در حد هواداری ساده بود، تشدید شود. تعدادی از این کودکان نیز در اختیار خانواده های آلمانی قرار گرفتند. مشکلات ناشی از تقابل شیوه های تربیتی موجب بروز بیماری های روحی و روانی در این کودکان و بعضا بلاتکلیفی و سرگردانی آن ها شد. وضعیت کودکان مستقر در پایگاه های سازمان در شهر کلن اسف انگیز تر است. سازمان با ایجاد جو تبلیغاتی و تحریک احساسات مردم و دولت آلمان، موفق به اخذ کمک های مالی مستمر شد. در شرایطی که سازمان بابت نگهداری این کودکان از دولت آلمان و نهادهای مورد حمایت کودکان، امکانات و تسهیلات مالی دریافت می کرد، اما کماکان وضعیت رقت بار آن ها ادامه داشت. بعلاوه فشار های تربیتی روی این کودکان ستم مضاعفی بود که تحمیل می شد. در این رابطه به نقل از اعضا سازمان می خوانیم:

" در مورد کودکان و نوجوانانی که در پایگاه های مجاهدین در شهر کلن اسکان داده شدند، وضعیت بهتر از کودکان آواره نبود. در هر اتاقی ده تا بیست تن از آن ها را با سنین تقریبی ۲ ماه تا ۱۵ سال جای داده بودند. آنان می بایست ضمن تحمل فشار های عاطفی و روحی، تحت تعلیمات تشکیلاتی و ایدئولوژیک نیز قرار می

گرفتند. در این رابطه انواع اذیت و آزار و فشارهای روانی و عاطفی و تربیتی بر این کودکان و نوجوانان روا داشته می‌شد." (۵)

از سوی دیگر سازمان با گسیل این کودکان به خیابان‌ها و ایجاد حس ترحم شهروندان اروپایی اقدام به جمع آوری مالی می‌نمود در این رابطه به نقل از اعضا جدا شده سازمان می‌خوانیم:

"کودکان به بیگاری در درون پایگاه و جمع آوری پول از مردم در خیابان‌ها گمارده می‌شدند(۶). علیرغم تسهیلات دولت آلمان برای کودکان، وضعیت اسکان آن‌ها این‌گونه توصیف می‌شود:

"در حالی که دولت آلمان هزینه نگهداری و خورد و خوراک بچه‌ها را در حد مطلوب پرداخت می‌کرد، این بچه‌ها باید در فقر شدید و فقدان امکانات روزی زمین و تنگ هم عین زندان می‌خواستند." (۷)

سازمان با دستاویز قرار دادن این کودکان زمینه تأسیس انجمن‌های خیریه توسط شهروندان کلن را فراهم کرد. تأسیس "انجمن خیریه حمایت از کودکان آواره ایرانی" که زیر نظر جوانان این شهر تشکیل شد، در واقع حکم گنج باد آورده‌ای بود که روزانه مبلغ قابل توجهی عایدسازمان می‌کرد. با لحاظ این که کودکان یتیم از مقرری بیش تری برخوردار شوند، سازمان بامعرفی شمار زیادی از این کودکان به عنوان یتیم، بدیهی‌ترین اصول اخلاقی را به چالش کشید. اتخاذ این شیوه‌های ضد اخلاقی، در نهایت منجر به رسوایی سازمان شد. در تاریخ ۱۷ دسامبر ۲۰۰۱، تعداد ۲۵ پایگاه سازمان در سراسر آلمان توسط پلیس مورد بازرسی قرار گرفت و در این رابطه ۵ نفر بازداشت شدند. نوربرت واگنر، رئیس پلیس شهر کلن، در رابطه با اتهامات سازمان می‌گوید:

"ما توانسته ایم یک سیستم گسترده و مخفی کلاهبرداری را کشف کنیم." (۸)

بخشی از جرایم سازمان در رابطه با سوء استفاده مالی از کودکان بر حسب مدارکی که اداره پلیس جنایی فدرال کشف نموده در مجله فوکوس این‌گونه منعکس می‌شود:

"اطلاعات موثق حاکی از آن است که فرزندان افراد مجاهدین خلق را با قصد قبلی از خانواده‌هایشان جدا کرده، پنهانی وارد خاک آلمان کرده و به عنوان ظاهراً بچه‌های یتیم و آواره در ساختمان‌های مهد کودک وابسته به سازمان آورده‌اند، تا به حساب سازمان کمک‌های مالی دولتی در مقیاس بالا واریز شود." (۹)

در ادامه‌ی این گزارش به اعمال تروریستی شیوه‌های تربیتی مغایر با حقوق کودکان برای نیل به اهداف تشکیلاتی سازمان اشاره کرده و می‌نویسد:

"از مرام‌نامه انجمن قابل تشخیص بود که کودکان باید در اماکن متعلق به سازمان و تحت نظارت شدید سرپرستان ایرانی رشد کنند، تا از این طریق مغزشویی کامل انجام گیرد. اطلاعات به دست آمده این موضوع را تأیید می‌کند." (۱۰)

۳- مجاهدین علاوه بر سوء استفاده مالی از کودکان، با جعل عکس و خبر از کودکان، آن‌ها را وسیله‌ای برای پیش برد مقاصد سیاسی خود قرار می‌دهند. سازمان مجاهدین با جعل عکس‌هایی از کتاب "کودک، ایمان، رهایی" که توسط انتشارات هواپیمایی ایران چاپ شده، مدعی است که والدین این کودکان در ایران به دست دولت اعدام شده‌اند. مورد دیگر چاپ عکس کودک مجروح جنگی است که به عنوان شکنجه شده توسط دولت ایران از آن استفاده می‌شود. سازمان اقدام به جعل عکس‌هایی می‌کند که در آرشیو عکس مربوط به جنگ ایران و عراق از معروف‌ترین آن‌هاست و عکاسان آن نیز در زمره مشهورترین عکاسان جهانی‌اند از جمله کاوه گلستان که در سال ۲۰۰۳ در جریان جنگ امریکا علیه عراق، کشته شده است. مجاهدین با

سرقت آشکار این عکس ها که تماماً مربوط به عکاسان ایرانی و بارها در نشریات ایرانی از جمله اطلاعات هفتگی و ماهنامه عکس، به چاپ رسیده است، مدعی نقض حقوق کودکان در ایران می شود. سازمان از سوی دیگر با انتشار این عکس ها مدعی می شود که تحت پوشش انجمن های خیریه در داخل ایران، به این کودکان کمک مالی می شود. با این احتساب، موضوع کودک در سازمان تبدیل به ابزار و سوژه ای می شود برای تحریف حقیقت و بهره برداری مالی. در این رابطه شما را به چند نمونه مستند از این تحریف ها که ضمیمه ی مقاله است، ارجاع می دهم. برای اطلاع بیش تر از این نمونه ها به کتاب " مجاهدین در آیین تاریخ" نوشته مهندس علی اکبر راستگو یکی از اعضای جدا شده سازمان مراجعه کنید.

کودکان معصوم ترین و در عین حال آسیب پذیرترین بخش جوامع بشری هستند. اجتماع جهانی بر مستثنی کردن این بخش از منازعات سیاسی، عقیدتی، فرقه ای و جغرافیایی است. در اعلامیه جهانی حقوق بشر، حقوق آن ها ملحوظ و بر رعایت دقیق آن تأکید شده است. هر گونه سوء استفاده از کودکان در حال حاضر پیگرد قانونی دارد. با کودک آزاری والدین تا مرز سلب مسئولیت تکفل، برخورد می شود. کودکان در عقب افتاده ترین جوامع مورد حمایت قرار می گیرند. مریم رجوی با درک ابزاری از این اهتمام جهانی، به موضوع کودک و حقوق آنان دست به اجرای انواع نمایش در اورسوروار می زند، اما در مناسبات فرقه ای سازمان آن ها را تحت شستشوی مغزی و انقیاد تشکیلاتی قرار داده، برای پیش برد مقاصد فرقه ای، سوء استفاده می کند. در اورسورواز دست نوازش بر سر کودکان می کشد، اما با دروغ و جعل عکس و خبر درباره کودکان ایران و حتی فرزندان هواداران خود تحت پوشش انجمن های خیریه از احساسات عمومی در راستای اهداف سیاسی استفاده نامشروع می کند. آن ها را از ابتدایی ترین حقوق انسانی یعنی عواطف والدین محروم کرده، و در نهایت در آموزه های تشکیلاتی برای رهایی از معضل کودک، آن ها را سنگسار ایدئولوژیک نموده است. این تعارض آشکار در صورت و سیرت برآمده از تعارضات بنیادی تر در آموزه های فکری و اخلاقی سازمان است، که به تناسب شرایط جهانی و برای ارضای شهوت قدرت، به سهولت رنگ عوض می کند. به یقین مریم رجوی در آستانه روز جهانی کودک حرف خواهد زد. اعلامیه خواهد داد. مجامع جهانی را نسبت به نقض حقوق کودکان هشدار خواهد داد. به یقین برای معصومیت کودکان ایران و جهان اشکی هم خواهد ریخت. برای اعتراض به نقض حقوق کودکان فراخوان خواهد داد. در اورسورواز به یقین غوغایی بر پا خواهد شد. اما آیا باز وزارت کشور آلمان، اداره جوانان آلمان، سازمان های مدافع حقوق کودکان و نوجوانان و جوانان آلمانی هم چنان در قبال انواع سوء استفاده های سازمان از کودکان در گذشته ای نه چندان دور، سکوت خواهند کرد.

فرقه رجوی با بند " ج" انقلاب ایدئولوژیک در سال ۱۳۶۸، معضل کودکان را با سه طلاقه کردن زوج ها برای همیشه حل کرد. در این گذر شانزده ساله، شاید به گمان مریم رجوی و سازمان او بررسی ستم های گذشته بر کودکان، محلی از اعراب نداشته باشد. این شکاف زمانی شاید بهترین محمل برای گریز رهبران فرقه از محکمه افکار عمومی باشد، اما هنوز می توان در پس چهره تک تک اعضای میلشیا معصومیت کودکانی را یافت که به تمام معنا قربانی شده اند. همه کودکان ستم کشیده از جور فرقه رجوی در صورت امکان، جهانی را به دادخواهی فرا می خوانند

پی نوشت ها:

- ۱- مجاهدین خلق در آئینه تاریخ ، نوشته مهندس علی اکبر راستگو، چاپ هلند، بهار سال ۱۳۸۲ ص ۱۴۰
- ۲- همانجا،
- ۳- مرداب ،نوشته هادی شمس حائری، پاییز سال ۱۳۷۵ ص ۱۷۶
- ۴- مجاهدین خلق در آئینه تاریخ ...ص ۱۳۷
- ۵- همانجا، ص ۱۴۵
- ۶- همانجا،
- ۷- همانجا، ص ۱۴۵،
- ۸- مجله فوکوس ،چاپ آلمان، سال ۲۰۰۰ ، شماره ۲۹
- ۹- همانجا،
- ۱۰- همانجا،

## سخنرانی خانم لوسی اسمیت<sup>۹</sup>



آن‌ها در پارلمان نروژ دارای لابی‌های اندکی هستند و من مطالب و اسناد آن‌ها را در مورد وضعیت ایران، مشاهده کرده‌ام. باید گفت، قسمت اعظم اسناد آن‌ها را باید در زباله‌دانی قرار داد و برخی کوچک از مدارک آن‌ها نیز بسیار بی‌اهمیت هستند.

این سمینار، روز دوشنبه ۱۳۸۴/۴/۲۰ تحت عنوان "دفاع از کودکان قربانی خشونت و ترور" در تهران برگزار گردید از جمله میهمانان رسمی این نشست خانم لوسی اسمیت، نماینده‌ی سازمان ملل در امور حقوقی کودکان بود.

خانم لوسی اسمیت، در یک سخنرانی ۴۰ دقیقه‌ای نکات عمده و مهم "پیمان جهانی حقوق کودک" مشتمل بر یک مقدمه و ۵۴ ماده که ۴۱ ماده آن حقوق کودک را مطرح می‌سازد و ۱۳ ماده آن درباره چگونگی اجرای آن در هر کشور است، پرداخت.

ایشان گفتند که این پیمان به طور کلی چهار زمینه اصلی را در ارتباط با کودکان مورد توجه قرار می‌دهد که بقاء، رشد، حمایت و مشارکت را مورد توجه قرار می‌دهد.

مواد ۱۲، ۱۳، ۱۶، ۳۰، ۳۶، ۳۷، و ۳۸ این پیمان مورد توجه ایشان بود.

در ارتباط با باشگاه حقوق دانش آموز ایشان ابراز رضایت از کارکرد چهار ساله این باشگاه کرد و رشد آن را با توجه به تازه کار بودن آن مناسب می‌دید. در ارتباط با گفته‌های سخنرانان قبلی که روی سازمان مجاهدین متمرکز بود، ایشان اظهار داشت، من سال پیش با برخی از خانواده‌های این قربانیان دیدار داشتم و شدیداً متأثر شدم. به عنوان نماینده سازمان ملل در ارتباط با سازمان مجاهدین من نظری ندارم. ولی به عنوان یک شهروند نروژی می‌گویم، سازمان مجاهدین در پارلمان نروژ دارای لابی‌های اندکی هستند و من مطالب و اسناد آن‌ها را در مورد وضعیت ایران مشاهده کرده‌ام باید گفت قسمت اعظم اسناد آن‌ها را باید در زباله‌دانی قرار داد و برخی کوچک از مدارک آن‌ها نیز بسیار بی‌اهمیت هستند.

در ارتباط با ترور در مورد کودکان من نمی‌توانم از سازمان تروریستی مجاهدین مثال بیاورم ولی می‌توانم به گروه‌هایی نظیر مثلاً گروه‌های مائوئیست در نپال اشاره کنم که ما از آن‌ها درخواست کرده‌ایم که از بمب‌گذاری در مدارس پرهیز نمایند. لازم می‌دانم یادآوری کنم ما قدرت اجرائی جهت دستور دادن به گروه‌ها و حکومت‌ها نداریم و تنها به مشورت با آن‌ها می‌پردازیم.

<sup>۹</sup> خانم لوسی اسمیت اهل کشور نروژ و عضو کمیته دفاع از حقوق کودکان در سازمان ملل می‌باشد. ایشان سخنرانی فوق "کودکان در جنگ" را در تاریخ ۲۰/۴/۲۰۰۵ در جمع حضار شرکت‌کننده و گروهی از قربانیان تروریسم، بیان داشته‌اند.



ایشان همچنین در ادامه گفتند در ارتباط با نقائص حقوق کودک الان من نمی خواهم صحبتی بکنم ولی می گویم با توجه به صحبت مسئولین ایرانی رشد کارها و فعالیت هایشان بهتر از سال های گذشته شده و ایران باید سعی نماید که گزارش سالانه ای به صورت مستمر ارائه دهد زیرا این گزارش موجب این می شود که ایران از کارکرد و نقائص خود با خبر شود.

سخنران بعدی ، آقای حامد البکر از سازمان جوانان سوریه بود که ضمناً ایشان نماینده جوانان در پارلمان این کشور نیز می باشد. ایشان به وجود یک چنین باشگاه مشترکی در کشور خودشان اشاره کرد و از باشگاه همتای ایرانیش تجلیل نمود.

سخنران بعدی یکی از کارشناسان حقوق کودک وابسته به دانشگاه تهران بود که به صورت آکادمیک راجع به حقوق کودک توضیحات نسبتاً مبسوطی ارائه نمود.

خانم زهرا نوربخش از قربانیان خشونت و ترور نیز سخنران بعدی بود که چگونگی به آتش کشیده شدن اتوبوس خط واحد در شیراز و جزغاله شدن خود و خواهرش توسط گروه رجوی را برای حضار شرح داد. حادثه ای که به گفته ایشان در سال ۱۳۶۰ منجر به مرگ خواهر ایشان و صدمه فراوان به خود او گردید. در این میان ،تصاویر مستندی نیز ارائه گردید.

## کودکان، اسباب بازی خودکامگان



تصمیم داشتم رنج نامه کودکان مجاهدین را تا صفحه ۱۲۷ این کتاب، باصطلاح گره زده و ببندم. اگرچه نیک می دانستم که این نوشتار و سلسله گفت و گوها، تنها قطره ای از دریاست و انتظارم بر این بود مابقی و دنباله داستان را دیگر دست اندرکاران و محققین این امور، ادامه دهند. در همین گیر و دار بود که در ارتباط با کودکان مجاهدین یا به عبارتی شقایق های زخمی، حساس تر شده و دائماً مشغله ذهن و فکرم شده بود، با دوستانم همین را میگفتم و در هر جایی سراغی از گفته ها و نوشته ها و ایده هایی در ارتباط

با کودکان مجاهدین بودم. در این رابطه کم تر کسی بود، کم تر عضو رها شده ای دیگر هر چند کوتاه و گذرا، به وضعیت بغایت بخرنج و ناهنجار کودکان در فرقه مجاهدین، نگفته و نپرداخته باشد. همان گونه که در پیش گفتار این کتاب آوردم، در اکثر کتاب هایی که از نفرات رها شده از مجاهدین خلق، تا کنون نوشته شده و من دیده و خوانده ام، صفحاتی از کتاب شان را به انبوه رنج و حرمان کودکان اختصاص داده اند. در همین دوران، وقتی از میان انبوه نوشته ها در سایت های اینترنتی سر می زدم، نگاهی گذرا به سایت اینترنتی " ایران اینترلینک" انداختم و از میان همه نوشته های آن سایت، نوشته ها و گفته های آقای ابراهیم خدابنده،<sup>۱۰</sup> بیش تر از همه توجهم را جلب کرد. شاید این جلب توجه دو دلیل مشخص داشت. اول این که ایشان یعنی ابراهیم خدابنده، دیروز اسیر بوده و هم امروز نیز اسیر هستند؛ دیروز اسیر فکری و امروز اسیر فیزیکی؛ دوم این که ایشان به همان میزانی که در دوران اسارت فکری رو به عقب می رفتند، در دوران اسارت فیزیکی، دقیقاً برعکس، رو به جلو هستند؛ تا آن جا که باورش سخت است. آقای ابراهیم خدابنده، در طی گفت و گویی که با سایت هایلیان داشت، به نکات جالب توجهی در ارتباط با سوء استفاده مجاهدین از کودکان به ویژه دختر خودش، اشاره می کند و می گوید:

ابراهیم خدابنده در سال ۱۳۵۰ پس از اخذ دیپلم متوسطه برای ادامه تحصیل به انگلستان رفت. او در انگلستان موفق<sup>۱۰</sup> به اخذ فوق لیسانس برق شد. وی در همان سال ها در انجمن های اسلامی در خارج از کشور کار می کرد. در سال ۱۳۵۸ جذب سازمان مجاهدین خلق شد و در امور بین المللی سازمان مشغول به فعالیت شد. ابراهیم خدابنده، از سال ۱۳۶۴ به عضویت رسمی سازمان درآمد و سپس عضو عالی رتبه و عضو شورای ملی مقاومت مجاهدین خلق شد. آخرین مأموریت ابراهیم خدابنده برای مجاهدین خلق، در فروردین ماه سال ۱۳۸۳ در حین عملیات قاچاق پول و اسناد از عراق به اروپا، بود که وی به همراه همزمش به نام جمیل بصام، در سوریه دستگیر شد. وی پس از گذشت دو ماه، از سوریه به زندان اوین در ایران منتقل شد و سرانجام پس از ۲۷ سال دوری از وطن و خانواده، موفق شد خانواده و وطنش را ببیند.

" خرداد پارسال درست یک سال پیش که دخترم و شوهرش وسه تا فرزندشان آمدند ایران، دخترم از تجربه اش با سازمان صحبت کرد و این که بعد از انتقال ما از سوریه به ایران، سازمان سراغ دخترم رفته بود، اولاً خبر انتقال ما را به این شکل داده بودند که الان زیر شکنجه هستیم و همین روزها اعدام می شویم، به او داده بودند، که خیلی برایش ناراحت کننده بود.

دخترم آن موقع بچه شیر خوار داشت و آنها اصرار داشتند که فوراً باید به لندن و در تظاهرات شرکت کند، با او تماس گرفته و گفته بودند که اگر ما جای تو بودیم می رفتیم خودسوزی می کردیم، یک چنین چیزی به او پیشنهاد داده بودند. از این دلخور بود و می گفت حتی آخر سر به این ها گفتم ، ببینید پدر من عضو سازمان بوده، من که نبودم که اینجوری دارید به من فرمان می دهید که این کار را بکن و ان کار را نکن، اجازه دهید که من شوهرم بیاید و تکلیف سه تا بچه کوچک را مشخص کنم، که با او همکاری نکردند. خلاصه خیلی از برخورد سازمان ناراحت بود و می گفت از همین یک برخورد فهمیدم که قضیه چه جوری است ..."

هم چنین، تاکنون گفت و گوهای این سلسله نوشتار، اگر چه در مورد کودکان بود، از نقطه نظر و نگاه مربیان و والدین کودکان بود، کسانی که از زاویه دید و تجربه خودشان، به مسایل کودکان نگریسته و پرداخته بودند. در مجموع شاید این گونه تصور شود که برای پرداختن به عمق فاجعه، سهل انگاری صورت گرفته و یا وظیفه ای قیم مآبانه انجام گرفته است. احتمال دادم شاید حق مطلب ادا نشده و بهتر این است تا چند تن از آن کودکانی که بزرگ شده اند و حالا نوجوان و یا جوان شده اند، بیایند و دنیای کودکانه شان را از زاویه دید امروزشان شرح بدهند.

به باورم انقلابی و گذشته ام، به دلیل این کودکان در عصر کودکانه شان به زیر بارهای بیهوده ستم، له شده و آگاهی لازم را ندارند، بنابراین قادر به افشا و اعتراف رنج و دردشان نبوده و زبانشان در این رابطه کوتاه است. ضمناً اکثر کودکان بازمانده که اکنون نوجوان و یا جوان شده اند، به دلایل ستم هایی که بر آنان و والدین شان رفته است، سیاست زده و گاهاً ایران زده شده اند، که به این دلیل نیز امروز قادر به شناخت و افشا ظالم گذشته شان نیستند.

به باور امروز و ژورنالیستی ام، اما، ما بسیاری از مسایل ظریف و حساس خانواده و زندگی اجتماعی اعم از صلح، برابری، اتحاد، صداقت، عشق، دوستی، عواطف، تلاش و اعتراض و غیره رابایست از کودکان خود بیاموزیم. به همین دلیل، درد و رنجی که به آنان رفته است، حال بدانند و بتوانند و یا این که ندانند و نتوانند، به هر حال در قدم اول این وظیفه و تلاش خودشان است و ما نیز بایست شنونده خوبی باشیم، همان گونه که گوینده خوبی هستیم.

بنابراین، تصمیم گرفتم، با تنی چند از همان کودکانی که تاکنون در این کتاب شرح احوال آن ها از زبان والدین شان رفت، گفت و گویی داشته باشم. به هر حال، حقیقت این است، در جنگ ناعادلانه مابین " داس و شقایق" آن که اشک می ریزد، کم تر می داند و آن که خون می ریزد، بیش تر درد می کشد و بیش تر به عمق دردش آشناست!

## گفت و گو با هما خدابنده<sup>۱۱</sup>



دنبال خانم هما خدابنده بودم. چند روزی این طرف و آن طرف زنگ زدم تا این که توسط عمویش آقای مسعود خدابنده، موفق شدم با ایشان تماس بگیرم. از آن جا که خانم هما خدابنده نمی توانست درست فارسی حرف بزند، ترجمه این مطالب را آقای مسعود خدابنده زحمت کشیده و در اختیار من قرار دادند. بنابراین سئوالم را از این جا شروع می کنم که، خانم هما خدابنده، در مورد کودکان مجاهدین و ظلمی که به آنان رفته است، تحقیق می

کردم و در این رابطه سری به سایت ایران اینترلینک زدم و بعضی از گفته ها و نوشته های پدرتان آقای ابراهیم خدابنده را مطالعه کردم. از میان همه گفته ها و نوشته های پدرتان ، چیزی که بیش تر از همه توجهم را جلب کرد ، مسائلی بود که در ارتباط با دخترش یعنی از جانب شما مطرح می کرد. این برایم جالب بود، وقتی جنگاوری شکست می خورد و به زندان می افتد، چگونه از همان ابزارهایی که برای پیشبرد اهداف و آرمانش استفاده می کرد، دوباره از همان ها خواهان ترمیم روح و عواطف زخم خورده اش بر می آید. آقای ابراهیم خدابنده، بارها و بارها از شما یاد کرد، چه زمانی که عضو مجاهدین بود و ناچار بود نسبت به شما بی مهری ورزد و چه زمانی که زندانی بود و نیازمند مهر شما بود و مهرتان لاجرم تلخی شکست و زندان را برای پدرتان قابل تحمل می کرد. در همین رابطه خواستم گفت و گویی با هم داشته باشیم چون که می دانستم حرف برای گفتن دارید ، از خودتان، از پدرتان و از مجاهدین و از کشور ایران که به خاطر دیدن پدرت از

هما خدابنده، در سال ۱۹۷۸ در نیوکاسل انگلستان به دنیا آمد. پدرش ابراهیم خدابنده که از بنیان گذاران تشکیلات<sup>۱۱</sup> خارج از کشور مجاهدین بود، عملاً از همان آغاز مبارزه از خانواده اش جدا شده و دخترش هما، به دست مادر و در زیر سایه مادر بزرگ و پدربزرگش بزرگ شد. مادر بزرگ قبل از شروع جنگ خلیج فارس ،هما را به بغداد برد و توانست در موقعیتی استثنایی ملاقاتی بین هما و پدرش را که در کمپ مجاهدین خلق بود، برقرار نماید. همای کوچک که از سنین نوجوانی به اسلام علاقه نشان می داد، وقتی بزرگ تر شد، در کنار تحصیل دانشگاهی به مطالعات اسلامی پرداخت و در همین هنگام با شخصی به نام طاهر آشنا شد. طاهر که خود از خانواده ای مذهبی می آید و چند سالی بود دانشگاه را تمام کرده و به عنوان مهندس برق، مشغول کار شده بود، علاقه ی خاصی به هما پیدا کرد. نتیجه از دواج طاهر و هما، دو پسر و یک دختر است. خانواده ای مذهبی که به شدت با بنیادگرایی مخالف بوده و بقول طاهر ( مدیر پروژه های راه آهن در شرکت آلتوم بریتانیا) که در حال حاضر به همراه هما و بچه ها در برمینگهام زندگی می کنند ،با هرگونه ایدئولوژی احمقانه منجمله ایدئولوژی فرقه ی مجاهدین تحت نام اسلام ، مبارزه و آن ها را افشا می سکند و این را وظیفه اسلامی خود می دانند. هما می گوید، به هیچ وجه اجازه نخواهم داد فردی مشابه رجوی بیاید و بچه هایم را بخصوص تحت نام اسلام، فاسد و گمراه کند. من تلخی زهر این افراد را در دوران بچگی خودم، به اندازه کافی چشیده ام.

طرف سازمان در سوئد مامور بوده و مادران که یک زن انگلیسی بود و از دوران دانشجویی با پدرتان ازدواج کرده بود، وقتی بچه دار شد، به خاطر این که شما را به پدرتان نشان بدهد، به سوئد رفته و خواهان ملاقات با پدرتان شد که در آن حال پدرت از مسئولش می خواهد تا به دیدن دخترش برود که آن مسئول به پدرت می گوید، اگر بخواهی می توانی، ولی کار زیاد است. که بعداً پدرت با احساس شرم و گناه، خود را سرزنش کرد که این چه درخواستی بود که از مسئولش کرده است. می خواستم سؤال کنم، در مجموع طی ۲۰ ساله که پدرتان با سازمان مجاهدین مشغول فعالیت بود، چند بار موفق شد شما را ببیند؟

- پدرم زمانی که مجاهد بود تنها چهار الی پنج بار توانسته مرا ببیند. در واقع باید گفت، من تنها چهار، پنج بار توانستم در کشورهایمانند سوئد و عراق، او را پیدا کرده و برای مدتی بسیار کوتاه ملاقاتش کنم.

- وقتی پدرتان در آوریل سال ۲۰۰۳ در سوریه دستگیر شد و به ایران مسترد شد و سپس به زندان اوین انتقال یافت، شما از شنیدن خبر مذکور چه واکنشی نشان دادید و در ارتباط با آزادی پدرتان چه کار کردید؟

- من بلافاصله بعد از شنیدن خبر دستگیری و به زندان افتادن پدرم، در لندن با عفو بین الملل ارتباط گرفته و موضوع را با آن ها در میان گذاشتم که متأسفانه آن ها گفتند، چرا این خبر را دیر و پس از انتقال پدرتان به ایران، به ما اطلاع دادید. می دانید که مجاهدین به مدت دو ماه که این دو یعنی پدرم و دوستش در سوریه دستگیر شده بودند، خبرش را از همه جوامعی که کاری از دست شان بر می آمد، مخفی کرده بودند. من واقعاً به این حرکت شان که با سرنوشت و امنیت اعضای خودشان انجام می دهند، به شدت مشکوک هستم.

- یعنی در این رابطه، اگر سازمان که از نزدیک و در معرض ریز جریان مأموریت و دستگیری پدرتان بود، شما را آگاه می کرد، برای آزادی پدرتان چه کار می توانستید انجام بدهید و کارها چگونه پیش می رفت؟

- عفو بین الملل نیز همین را گفته بود. آن ها گفتند که اگر قبل از انتقال پدرتان به ایران ما را مطلع می کردید، می توانستیم موضوع را با سازمان های بین المللی و سپس با مقامات سوری در میان گذاشته و مقدمات آزادی پدرتان و انتقالش به کشور انگلستان را فراهم نماییم. هم چنین از آن جا که من انگلیسی هستم و پدرم هم در انگلستان پناهندگی سیاسی دارد، این کار ممکن بود.

- وقتی در انگلستان نتوانستید برای آزادی پدرتان کاری انجام دهید، چه کار کردید؟

- جادارد که در این جا از آقای وین گریفیث و عمویم مسعود خدابنده تشکر کنم که واقعاً آستین بالا زدند و به کمک ما آمدند. آقای گریفیث با تماس و مراجعه به سفارت ایران، ترتیب چند ملاقات با سفیر ایران را داد که همین باعث شد تا ویزا و ملاقات با پدرم تصویب شود و من، شوهرم و سه فرزندمان توانستیم به ملاقات پدرم در ایران برویم. البته خود آقای گریفیث و زن عمویم خانم ان سینگلتن و سردی تیلور از پارلمان بریتانیا نیز یکی دو روز بعد از ما برای ملاقات با پدرم به ایران آمدند. آقای گریفیث البته کار دیگری هم در مورد تقاضای عفو برای سران مجاهدین از دولت ایران داشت که البته در جریان ریزآن نیستم و عمویم بیش تر در جریان است. بله من به ایران سفر کردم تا ضمن دیدار پدرم، ببینم چه کار می شود کرد.

- می توانید در این رابطه بیش تر توضیح دهید که با دیدن ایران و پدرتان در زندان، به چه چیز جدیدی رسیدید؟

- روز دهم ژوئن سال ۲۰۰۴، به همراه همسر و سه فرزندم به ایران رفتم. ملاقات های ما با پدرم به صورت روزمره و خصوصی و در اماکن مختلف به ویژه در خانه پدری، انجام می گرفت.

- گویا این که در زندان جمهوری اسلامی، بیش تر توانستید موفق به دیدار پدرتان بشوید نسبت به زمانی که پدرت با مجاهدین خلق همکاری داشت. می خواهم بدانم پس از دستگیری پدرتان، مجاهدین اصل ماجرا را برای شما چگونه تعریف کرده و متقابلاً از شما برای نجات پدرتان چه درخواستی کردند؟

- آن ها با دادن اطلاعات غلط در مورد پدرم، از من خواسته بودند خود رابه لندن رسانده و در مقابل پارلمان بریتانیا، خودم را به آتش بکشم.

- اطلاعات غلط چی بود و شما در ایام در چه شرایط جسمی و روحی به سر می بردید؟

- اطلاعات دروغ مجاهدین این بود ه پدرم را در زندان جمهوری اسلامی تا سر حد مرگ شکنجه کرده اند و فردا صبح هم قرار است اعدامش بکنند. من در آن لحظه تازه وضع حمل کرده بودم و روی هم رفته از شرایط روحی وخیمی برخوردار بودم.

- بالاخره پاسخ تان به مجاهدین چی بود؟

- من جواب منفی دادم.

در مقابل جواب منفی شما که خودسوزی راه حل عاقلانه ای برای نجات پدرم نیست، آن ها چه واکنشی نشان دادند؟

- وقتی فهمیدند که به خودسوزی و به نیازهای دیگرشان جواب منفی داده و مانند یک عضو مجاهد، به درخواست شان عمل نمی کنم، با توهین و فحاشی با من برخورد کردند. آن ها بعد از این که متوجه شدند از طرف من، مادرم و یا خانواده پدری ام، کسی حاضر نیست به تله شان بیافتد، شروع کردند به جعل فامیل ما. یک نفر به جای مادرم مدعی پدرم شد که به قول معروف به جای نجات پدرم از او برای مطرح کردن مجاهدین تروریست استفاده کند. یک بچه یتیمی را هم آوردند به اصطلاح در تظاهرات ده، پانزده نفره شان که هر از گاهی با آرم داس و چکش کمونیستی به راه می انداختند و مدعی می شدند که این بچه ی پدرم است. البته فکر می کنم تنها احمق هایی که این ها را باور کرده باشند، خودشان باشند و نه هیچ کس دیگر.

- خانم هما خدابنده، از میان گفته ها و نوشته های پدرتان به موضوع جالب دیگری برخوردارم، آن جا که پدرت در مصاحبه ای می گوید، طی یک سال اول که در زندان اوین بودم، بیش تر از تمام عمرم کتاب خواندم. کتاب های سیاسی، اجتماعی و حتی رمان و قصه؛ این اولین تجربه ام بود تا فارغ از عملیات جاری، فارغ از غسل هفتگی، فارغ از فضای جبر تشکیلاتی و فارغ از مسئول و تحقیرهای ایدئولوژیک، فکر کنم. حالا من فکر می کنم طی چند سالی که پدرتان در زندان جمهوری اسلامی به سر برده، به جای صد ها سال ماندن در سازمان مجاهدین، تغییر کردو یاد گرفت. البته آرزوی قلبی ام هر چه زودتر آزاد شدن پدرتان از زندان و بازگشت به آغوش گرم خانواده است، با این وجود، شما از وضعیت پدرتان چه دیدید، حال چه کار می کنید و چه پیامی دارید و در رابطه با گذشته، امروز و آینده پدرتان، چه حرفی دارید؟

- همان طور که آگاه هستید، پدر من ابراهیم خدابنده، از من خواسته است تا زمانی که او در زندان به سر می برد و در صورت لزوم، به عنوان نماینده وی در بریتانیا و دیگر نقاط عمل نمایم.

تا جایی که به من به عنوان یک زن مسلمان انگلیسی برمی گردد، اگرچه من می دانستم که پدرم در گذشته با سازمان مجاهدین فعالیت می کرده، ولی شخصاً هیچ گونه اطلاعی درست و یا حتی علاقه جدی ای نسبت به آن ها و یا حتی صحنه ی سیاسی ایران نداشتم و تنها اطلاعاتم به آن چه که در روزنامه ها انعکاس داده می شد، خلاصه می گردد. بنابراین وقتی مطلع شدم که پدرم پس از طی مدت دو ماه در زندان های سوریه، در

ژوئن سال ۲۰۰۳، به زندان اوین برده شده، طبعاً بسیار نگران شده و ترسیدم. مجاهدین درست همان روز به خانه ما آمدند و به من گفتند که پدرم هم اکنون زیر شکنجه قرار دارد و به زودی اعدام خواهد شد. آن‌ها اصرار داشتند که من با آن‌ها به لندن برگردم و خودم را در جلوی پارلمان انگلستان آتش بزنم و می‌گفتند که این تنها امیدی است که پدر من دارد. همان طور که می‌دانید خود این پیشنهاد بیش تر باعث وحشت زندگی من شد. وکیل من می‌گوید که این اقدامات بر اساس قوانین بریتانیا، جرم محسوب می‌شوند و من در حال پیگیری این قضیه هستم تا جلوی این گونه اقدامات مجاهدین در کشور من گرفته شود. تصور کنید، وقتی که یکی دو هفته بعد متوجه شدم که برخی از همین اعضای مجاهدین خودشان را آتش زده اند و برخی نیز جان شان را از دست داده اند، چه حالی به من دست داد و چگونه شوکه شدم. من حتی شنیده‌ام که به برخی از این افراد قبل از اقدام به این اعمال، مواد مخدر داده بودند.

من از دست اندرکاران ایران اینترلینک که در این فضای هذیان وار به کمک من آمدند، تشکر می‌کنم. آن‌ها به من کمک کردند تا کانال‌های درستی را دنبال کنم تا در وهله اول حقایق را دریافته و سپس بتوانم برای پدرم کمک بگیرم. من معتقدم که این نکته‌ی کلیدی بود که باعث حصول اطمینان از برخورد های مناسب با وی گردید.

در این یک سال گذشته، گزارشات و پیشنهادهای متناقضی به من رسید. مجاهدین همیشه اصرار داشتند که پدر من هنوز تحت شکنجه است و به زودی اعدام خواهد شد. بنابراین وقتی که در سپتامبر سال گذشته به من تلفن زد، من هنوز در مورد آن چه که در جریان بود، مشکوک بودم. ولی همین طور که در ماه‌های بعدی ارتباط مان را برقرار نگه داشتیم، متوجه شدم که واقعاً با او خوب رفتار می‌شود، به خصوص که وی هر زمان و هر چند بار که می‌خواست، می‌توانست برای ملاقات پدر و مادرش به خانه برود.

من هم چنین از آقای گریفیث که در بریتانیا در مورد پدر من فعالیت کرده و از طرف من با سفارت ایران ارتباط برقرار کرد و هم چنین همراهی ما و ملاقات مشترک مان در سفارت ایران در لندن و صحبت هایمان با سفیر ایران در مورد وضعیت پدرم، بسیار ممنون هستم.

من هم چنین باید از آقای وین گریفیث، به خاطر قبول دعوت سفیر ایران برای ملاقات پدرم و چک وضعیت وی که در ایران انجام گرفت نیز تشکر کنم. این ملاقات به همراه سر تدی تیلور انجام گرفت که مشخصاً کمک بسیار کمی به پدر من بود. چه در رابطه با کمک روحی به وی و چه به لحاظ اطمینان از دادگاهی عادلانه و سریع. و من به خصوص می‌خواهم از ایران اینترلینک، به خاطر تشویق و تقویت روحی من برای رفتن به ایران و دیدار با پدرم در زندان نیز تشکر کنم.

من در ماه ژوئن امسال به همراه همسر و سه فرزندم به تهران سفر کردیم. در آغاز، من و همسر من نسبت به وضعیت خودمان در آن جا نگران بودیم. مجاهدین مستمراً برای ما داستان‌های وحشتناکی را تعریف کرده بودند و ما منتظر بودیم که سر هر خیابانی، ملایی را ببینیم که در حال سرکوب زنان است. در واقعیت وضعیت با آن چه که ما منتظرش بودیم، خیلی خیلی متفاوت بود.

پدر من هر روز در خانه مادرش، جایی که ما اقامت داشتیم، پیش ما بود. از زمانی که پدرم به مجاهدین پیوست، این طولانی‌ترین زمانی بود که من توانسته‌ام پدرم را ببینم و با او باشم. او به من گفت که به عنوان یک عضو مجاهدین وی اجازه نداشت تا با خانواده خودش ملاقات و یا تماس داشته باشد، مگر زمان‌هایی که به وی دستور داده می‌شد تا من را مجبور کند که به تظاهرات و کارهای مشابه بروم که تعداد شرکت‌کننده

بالا برود. وی با وحشتی درونی به خاطر می آورد که یک روز زمانی که من هنوز سیزده سالم بیش نبود، وی مادرم را راضی کرد تا من را برای تظاهرات به بروکسل بیاورد. مادر من در هتل ماند و من با پدرم به وسط شهر رفتیم، ولی وی دستور دریافت کرد که همان لحظه باید بروم به پاریس. پدر من می گفت که در آن زمان وی بر سر دو راهی مانده بود که حتی در نقطه ای به فکرش خطور کرده بود که من را هم بدون اطلاع با خودش به پاریس ببرد، ولی بالاخره تصمیم می گیرد تا من را تنها در خیابان های غریبه شهر بروکسل رها کند، چرا که می بایست به دستور داده شده از طرف سازمان، عمل می کرده است.

پدر من حتی قبل از این واقعه بارها از من پرسیده بود که با توجه به سال ها جدایی و رفتاری که با من داشته است، چرا من هنوز نسبت به او علاقه نشان می دهم. این واقعاً توضیح راحتی ندارد. ولی من معتقدم که نزدیکی در بین اعضای یک خانواده و علاقه های خانوادگی، قوی تر از هر چیز دیگری است و برای من اعتقادی که به اسلام دارم، همیشه در این زمینه ها راهنمایم بوده است و همین هم باعث شده است که بتوانم پدرم را با وجود همه ی مشقاتی که برای من و مادرم ایجاد نموده، ببخشم.

آن چه که در سفر به ایران واقعاً برایم روشن و واضح شد این بود که پدرم هیچ کدام از این کارها را با آزادی واقعی و انتخاب، انجام نداده بود. وی تحت تأثیر روش های کنترل فکری فرقه ای قرار گرفته بود که سخت بر او چیره شده بودند و بنابراین خود وی نیز به راستی یک قربانی مجاهدین بوده است. به همین خاطر است که واقعاً هم دردآور و هم خنده آور است، زمانی که خود پدرم نیز به روشنی حقایق را در مورد کارهای قاچاق مجاهدین اعلام کرده است. مجاهدین هنوز اصرار می کنند که وی به خاطر دیدار خانواده اش به سوریه رفته بوده.

برای پدرم در این رابطه کاملاً روشن و واضح است وی داند که انگشت اتهام را به سوی چه کسانی نشانه برود. اگر چه وی به صورت شخصی خجالت زده است و در مقابل من خودش رامقصر می داند، ولی بارها طی مدت دیدارمان گفته است که مجاهدین به او دروغ گفته اند و سر خودش و دوستش، کلاه گذاشته اند.

او از من خواسته است که این پیغام را به آن دسته از همکارانش که می توانند بشنوند، برسانم. به خصوص وی گفت که الهه عظیم فر، زن سابق وی که هنوز با مجاهدین است، نباید فقط به حرف های آن ها گوش کند و باید برای روشن شدن قضایا، بیاید به ایران و وی را ملاقات کند. او گفت، " من صحت و سلامتی وی را در این جا تضمین می کنم. لازم هم نیست که این جا بماند. ولی می تواند بیاید و خانواده اش را که بیش از دو دهه ندیده است، ببیند. و بیاید و من و جمیل بصام را ببیند تا برایش مشخص شود که حال هر دو تایمان خوب است".

او گفت که دوستانش در مجاهدین نباید به دروغ هایی که رهبران به آن ها می گویند، گوش بدهند. او گفت که وی معتقد به حکومتی سکولار و غیر ایدئولوژیک است، ولی اکنون که واقعیات و جناح های مختلف سیاسی ایران را به صورت دست اول دیده است، فکر می کند که رجوعی سال ها است که از معادلات سیاسی ایران خارج شده است. او هیچ گونه سمپاتی و یا حمایتی برای عملیات تروریستی مجاهدین در ایران مشاهده نکرده است و هم چنین وی به هیچ کسی برنخورده است که مجاهدین را بخاطر شرکت در جنگ ایران و عراق به عنوان مزدوران صدام حسین، بخشیده است. او گفت که همان اوایل دوران به عنوان مزدوران صدام حسین، بخشیده باشد. او گفت که همان اوایل دوران زندانش، گاردها، او و جمیل بصام را به خیابان های تهران بردند و به آن ها گفتند که از هر که می خواهند، نظرشان را راجع به مجاهدین بپرسند. پدرم گفت که این واقعاً



تجربه آموزنده ای بود. همان معدودی هم که مجاهدین را می شناختند، از آن ها به خاطر همکاری های شان با عراق در زمان جنگ، متنفر بودند.

به همین خاطر است که هر دو ما واقعاً خوشحال هستیم که تمام کسانی که پدرم را ملاقات کرده اند، از جمله یک خبرنگار مستقل، خودشان دیده اند که در ایران چه چیزی در جریان است. فکر می کنم که همه ما با زندگی واقعی و جدید آن جا آشنا شده ایم. مثلاً من دیدم که زنان ایرانی نسبت به همه کشورهای خاورمیانه که به تابحال دیده ام، از آزادی های فردی بیش تری بهره مند هستند. یک بار وقتی که برای خرید به یک محله متوسط شهر رفته بودیم، برای پدرم خیلی جالب بود که یک مغازه دار وقتی فهمید که من ایرانی نیستم، متعجب شد. او گفت، " ولی او تنها زنی است که در تمام این خیابان حجاب درست و حسابی سرش کرده است".

در پایان، پیام کلی که پدرم می خواست از طریق من به یقین برساند، تشکرش از همه کسانی است که کمک کردند و بخاطرش تلاش نمودند. بخصوص ایران اینترلینک، بارونس اما نیکلسون، سر تدی تیلور و آقای وین گریفیث. پدرم به آینده خودش و تمامی کسانی که قربانی فرقه مجاهدین شده اند، بسیار امیدوار است می داند که بالاخره راهی برای آزادی شان باز خواهد شد. حتی اگر لازمه یافتن این راه، رفتن به زندان باشد! پیام خود من هم در این جا باز تشکر است از شما. ولی البته و حتماً باید از تمام ایرانیانی که رفتارشان با ما بطور غیرمنتظره ای، محترمانه و مهربان بود نیز تشکر کنم.

- خانم هما خدابنده از شما تشکر می کنم به خاطر اطلاعاتی که در اختیار ما قرار دادید.

- من هم از شما تشکر می کنم.



## گفت و گو با سعید خوشحال<sup>۱۲</sup>

برای گفت و گو با سعید ، به شهر ویسبادن رفتم و از او خواستم تا گفت و گویی از گذشته اش که با مجاهدین خلق داشت، با هم داشته باشیم. ابتدا سرد برخورد کرد. روز بعدش گفت، تمرکز حواس ندارم و آخر هفته ام را نمی توانم خراب کنم. پس از دو روز انتظار ، بالاخره راضی شد با هم گفت و گویی داشته باشیم. لازم به ذکر است ، سعید به دلیل دور بودن از جمع خانواده و ملاء ایرانی ها نمی تواند به درستی فارسی حرف بزند و بعضی از واژه ها را به زبان آلمانی تکرار می کرد که

ترجمه آن واژه ها در کنارش آمده است. هم چنین تقاضا کرد تا بخشی از سئوالات را به زبان آلمانی توضیح بدهد که آن را هم قبول کردم و بعداً نوشته آلمانی اش را به فارسی ترجمه کردم. بنابراین در گفتار شفاهی اولین سئوالم را این گونه مطرح کردم که، سعید عزیز، با وجود این که تو پدر و مادر و وطن هم داری، الان در کشور آلمان چکار می کنی؟ به نظرت چه چیزی باعث شد که تو از پدر و مادر و وطنت جدا بشوی؟

- یک (Sekte) فرقه بزرگی ایجاد شد، خیلی از ایرانی ها حرف آن ها را باور و Vertrauen اعتماد کردند، راه آن فرقه را رفتند. من هم پسر آن بابا و مامانی بودم که آخرش رفتند و با این فرقه کار کردند. ولی بعداً من شانس این را یافتم که به جنگ نروم، همچنین شانس این را داشتم که بابام مرا پیدا کرد و آزاد شدم. الان می توانم راه خودم را بروم و با مجاهدین هم هیچ کاری ندارم.

- سئوالم این بود که چه چیز باعث شد تو از پدر و مادر و وطنت جدا بشوی؟

- سرنوشت مرا به این جا کشانده است. این درخواست و کنترل من نبود. اما باتوجه به واقعیات زندگی، من این جا را به وطنم ترجیح می دهم. در ایران ممکن است با مشکلات زیادی سرو کار داشته باشم که زندگی را

<sup>12</sup> سعید خوشحال، متولد ماه یولی سال ۱۹۸۴ است. او پس از این که به دنیا آمد، طی یک سال اول همراه با والدینش در چند شهر ایران به ویژه در تهران، زندگی مخفی را تحمل کرد. در سال ۱۰۸۵ زمانی که یک سال بیش تر نداشت، به همراه ۸۰۰ کودک دیگر خاک عراق را به مقصد آلمان ترک کرد و در ابتدا به اردن و سپس وارد شهر کلن آلمان شد و از آن جا به هامبورگ رفته و نزد یک خانواده ایرانی / آلمانی که هوادار مجاهدین خلق بودند، به سر برد. سعید پس از دو سال زندگی نزد مجاهدین ، توسط اداره Jugendamt آلمان، از دست مجاهدین رها شد و به پدرش مسترد شد. او پس از ده سال زندگی با پدرش ، هم اکنون در شهر ویسبادن تنها زندگی میکند و به دنبال آموزش در رشته وکالت، همزمان درس نیز می خواند.

قابل ذکر است سعید طی ۱۵ سال اخیر، موفق به دیدار مادرش که در عراق و نزد مجاهدین خلق به سر می برد، نشده و تنها یک بار مجاهدین خلق مادرش را از طریق تلفن به عنوان طعمه استفاده کردند تا جهت انتقام گیری، سعید را شکار کنند و به عراق ببرند که خوشبختانه با هوشیاری سعید، نقشه مجاهدین خلق بر باد رفت.

برای من راحت نمی‌کند. من سعی می‌کنم از آن چه که به من داده شده، بهترین‌ها را انتخاب کنم. مرا با گذشته‌ام، چیزی وصل نمی‌کند. این تنها پدرم است که رابطه من و مجاهدین شده است. او هم سعی میکند تا همه چیز را تمام کند و ببندد. من نمی‌توانم با کاری و فکری خودم را مشغول کنم که هر کسی از آن خاطره بدی دارد. کاری که پوچ و باز هم پوچ است.

- فکر میکنی الان نسبت به گذشته‌ای که داشتی، آزاد هستی؟ من با چند تن از بابا و مامان‌ها که حرف زدم، اکثر پدر و مادرها، اعتقاد داشتند آن چه بر سر بچه‌های ما آمده، بیش‌تر تقصیر خود آن فرقه بوده و کمی هم تقصیر ما بوده، یعنی تقصیر خود اون بابا و مامان‌ها؛ به نظر تو تقصیر این جور فجایع که تو الان تنها هستی و رنجی که به خاطر این تنهایی داری تحمل میکنی، فکر میکنی تقصیر چه کسی است؟ تقصیر بابا و مامانت است یا تقصیر همان فرقه‌ای که از آن حرف زدیم؟

- فکر کنم ۸۰٪ تقصیر فرقه است، ۲۰٪ تقصیر همان نفراتی که با فرقه کار کردند. به خاطر این که (Gehirnwaesche) شست و شوی مغزی خیلی خطرناک است و خیلی از آدم‌های باهوش و باتجربه مثل (Schauspieler) هنرپیشه، (Singer) خواننده و (Kuenstler) هنرمند، خیلی از این‌ها رفتند و با فرقه‌ها کار کردند و قربانی شست و شوی مغزی شدند. شست و شوی مغزی خیلی چیز بدی است. یعنی آدم‌ها به حالتی دچار می‌شوند که بعداً با آن آدم‌هایی که دوست داشتند، دیگر هیچ کاری ندارند. از آن‌ها دور می‌شوند. حتماً کمی هم تقصیر بابا و مامان‌ها هست که با آن فرقه کار کردند، آن‌ها اگر این اشتباه را نمی‌کردند، اگر کمی فکر خودشان را می‌کردند، فکر بچه‌های‌شان را می‌کردند و با آن فرقه کار نمی‌کردند، می‌توانستند فکر کنند که چه می‌شود.

اگر رهبران فرقه مقصر هستند، طبعاً خود اعضا نیز مقصر هستند. چرا این‌ها که یک بازی همیشه دو طرفه است. ولی اشاعه‌ی رنج و حرمان از جانب کسانی است که فرقه را رهبری می‌کنند. اگر این‌ها آدم‌ها از نقطه نظر روحی و روانی ببیند، رهبران این فرقه خود نیز قربانی ناراحتی‌های روحی و روانی خویش هستند که شاید از هنگام طفولیت آن‌ها به یکدیگر می‌کشند و به همین خاطر سعی می‌کنند همه چیز را با زور حل کنند. رهبران فرقه، بیماری‌شان را به افراد دیگر سرایت داده‌اند، بنابراین، رهبران مقصر اصلی هستند.

- یعنی به نظر تو ۲۰٪ تقصیر بابا و مامان‌ها هست که با این فرقه کار کردند. میدانی زمانی که خیلی کوچک بودی، مدتی در عراق و در پادگان مجاهدین زندگی کردی، به عنوان خاطره، آیا چیزی از آن محیط یادت مانده است؟

- چرا، خیلی چیزها یادم مانده است. وقتی عکس‌هایشان را می‌بینم، یادم می‌آید. دو تا سه تا دوست داشتم. همه‌اش در خاک زندگی می‌کردیم. چیزهای دیگری هم یادم است. آن وقت شش سالم بود. آن سال‌ها جنگ، خاطراتش هنوز در سرم مانده است. وقتی هواپیما می‌آید، صدایی دارد. آن صداها هنوز به یادم مانده است. به یاد دارم که ۵۰ تا بچه سوار دو اتوبوس شدیم و دائماً از این هتل به آن هتل می‌رفتیم. آخرش هم از عراق به اردن و سپس به کلن رفتیم و بعداً من به هامبورگ رفتم و خانه آن دو نفری که هوادار مجاهدین بودند، زندگی کردم.

- از آن جنگ و بمباران‌ها که حرف می‌زنی، آیا خاطره بیش‌تری داری یا نه؟

- از جنگ هنوز (Erinnerung) خاطره دارم. وقتی یک بچه کوچک صدای انفجاری بشنود، برای همیشه تا لحظه مرگش بیادش خواهد ماند. اثراتی که هیچ وقت آدم از سرش پاک نمی‌شود. ولی این‌ها را زیاد ندیدم

و ندیدیم کسی در مقابل چشمم بمیرد. این ها را ندیدیم و شانس این را داشتم که خودم چیزیم نشد. از مجاهدین هم پنج تا شش تا تانک دیدم که همه شا خاموش بودند.

الان هم خاطراتی را می توانم به یاد بیاورم که در کتاب "Die Bombe ticket" خواندم. هنگامی که این کتاب را خواندم، خیلی از خاطرات گذشته ام دوباره احیا شدند. ولی من در گذشته و زمانی که در چنگال مجاهدین به سر می بردم، همیشه این احساس را داشتم که از من سوء استفاده می شود و از من به عنوان ابزار استفاده می شود. اگر کودکی در هنگام طفولیت مورد کم محبتی قرار بگیرد. می توان تشخیص داد جایی از کار اشکالی دارد. از مجاهدین تا بحال هیچ کودکی محبت ندیده است. آنان کودکان را تربیت میکنند، دقیقاً مثل گاو و الاغ که در اصطبل باشند و بعداً مورد استفاده قرار بگیرند.

- سعید عزیز، حالا چه رنج ها و مرارت هایی از گذشته داری به دوش میکشی که تا بحال نتوانستی از یادشان ببری، فکر میکنی از همان دوران کودکی چیزی هست که هنوز تو را اذیت میکند و الان نمی توانی آن ها را فراموش کنی؟

- فقط نمی دانم، یعنی نمیدانم تا به حال این هزاران نفری که برای مجاهدین کار کردند، نمیفهمم چرا این همه نفرات پشت دو نفر رفتند. این دو نفر هم فکر نکنم عقل شان این قدر خوب باشد که بتوانند هزار تا آدم ایرانی را در کنترل خودشان داشته باشند. من هیچ وقت فراموش نمی کنم چطور آدم هایی ساده ولی باهوش، توانستند این همه آدم را به طرف خودشان بکشند. من خوشبختانه هیچ ناراحتی ندارم. من گذشته ام را برای خودم حل کردم. در این رابطه کابوسی ندارم. من خوشبختانه جزو آن هایی هستم که با گذشته شان کم رابطه دارند.

- منظورم این است، خاطره ای که هنوز تو را عذاب می دهد و نمی توانی آن ها را از یاد ببری؟

- من (Vergangenheit) گذشته ام را ول کردم و دیگر به عقب فکر نمی کنم. من همیشه به جلو فکر می کنم. من دارم امروز زندگی میکنم. من الان بیست سالم است. زمانی که با مجاهدین بودم، الان دست کشیدم. الان به جلو نگاه میکنم. عقب نگاه نمی کنم، چون عقب نگاه کردن (Depresiv) افسردگی به دنبال دارد. ناراحت می شوم. این طوری نمی شود زندگی کرد. من حق شکوه و شکایت ندارم. حداقل علیه پدرم شکای نیستم. پدرم همه کارها را درست انجام داد. هنگامی که او پی به انحراف سازمان برد، فوراً سازمان را ترک کرد و به دنبال پسرش رفت. مادرم ولی در اثر شست و شوی مغزی خیلی تغییر پیدا کرد. اگر او فکر می کند و عقیده دارد که پسرش را نمی خواهد، من نمی توانم عقیده اش را تغییر بدهم. اگر پدرم در مجاهدین مورد ستم قرار گرفت، تقصیری ندارد. او در ایران مسایل و مشکلاتی داشت که روی هم رفته باعث شدند که او بدون توجه وارد فرقه بشود. این یک اشتباه بود. در این رابطه آلمانی ها می گویند سه راه وجود دارد سه راه هوشمندانه برای تصحیح اشتباه، اول، آدم فکر بکند که این از همه بالاتر است. دوم، تقلید بکند که این از همه راحت تر است. سوم، تجربه به کار ببرد که این از همه خطرناک تر است. من برای پدرم و همه کسانی که از این فرقه صدمه دیدند، امیدوارم دوباره چنین تجربه ای برایشان تکرار نشود.

- سؤال دیگرم، اگر بر حسب اتفاق دوباره شانس این را داشته باشی که بتوانی بابا و مامانت را به دست بیاوری و با آن ها زندگی کنی، فکر می کنی اولین اعتراض، انتقاد و یا سخنی که با آن ها خواهی داشت، چه باشد؟

- میگویم که همه آدم ها باید مواظب خودشان باشند . حالا هر کسی باشد و هر چند نفر به حرف سران فرقه گوش کنند، شما باید مواظب باشید به خاطر این که چطور بگویم ، فقط به حرفش نباید گوش کنید، باید سعی کنید به قلبش نگاه کنید و ببینید که با حرفش می خواهد چکار بکند.

- مثلاً یعنی چی؟

- همین مریم و مسعود رجوی را می گویم. این هایی که فرقه را تأسیس کردند. به بابا و مامانم فقط می توانم بگویم که مواظب باشید و به معنای حرف هایش توجه کنید که چه می خواهد بگوید. درست بفهمید که چی خواهد بگوید و چکار می خواهد با شما بکند. کمی پشت حرفش را نگاه کنید.

- اگر امروز تنها، در غربت و بی سرپرست مانده ای، می توانی تصور کنی که اگر حالا نزد خانواده و فامیلت بودی ، از حیث فردی و اجتماعی چقدر می توانستی پیشرفت بکنی؟

- بعضی وقت ها این فکر را میکنم. ولی من از دست بابا و مامانم عصبانی نیستم. گفتم که من عقب نگاه نمی کنم. الان همه اش دست من است. من شانس این را دارم که بتوانم راه خوب یابم که راه بد را انتخاب کنم. اشتباه بابا و مامانم را من هم می توانم مرتکب شوم. این یک امر شخصی و انسانی است . هر کس باید راه خودش را برود . هر کسی باید سعی بکند زندگی خودش را درست کند. من الان نزدیک به ۱۵ سال است که در آلمان زندگی می کنم . وقت زیادی داشتم که ببینم چکار می خواهم بکنم. ۱۵ سال وقت داشتم که راهم را درست کنم. یعنی این که عقب نگاه نمی کنم. نمی توان پیشداوری کرد که اگر در ایران می ماندم ، چه اتفاقی برای من می افتاد. ممکن بود من در ایران موقعیت بدتری می داشتم و در جبهه بد قرار می گرفتم . اگر از نقطه نظر اقتصادی هم نگاه کنیم، در آلمان نسبت به ایران درهای بیش تری باز است. البته ایران وطن من است و دوست دارم آن جاباشم که قلبم از آن جا می آید. ولی وضعیت فعلی این اجازه را نمی دهد.

- یعنی زندگی بابا و مامانم و آن چه که در گذشته تحمل کردی، در زندگی امروزت تأثیری ندارد؟

تأثیری ندارد. نمی دانم اگر در ایران زندگی می کردم ، الان چه آدمی بودم. ایران الان چکار میکردم. می رفتم ( Professor ) پروفیسور می شدم یا این که می رفتم ( Fischer ) ماهیگیر می شدم. ولی فکر میکنم آلمان بهتر است و زیادتر شانس دارم . این جا با این که زیادتر شانس دارم ، با این حال کشور خیلی سختی است . آدم هایش سردند و مثل ایران نیست که همه فامیل با هم باشند. این ها همه ( Fremd ) بیگانه اند. همه از هم ( Neidisch ) حسادت می کنند. آلمانی ها همه حسودند و با چشم های بد همدیگر را نگاه می کنند. در این کشور زندگی درست کردن، سخت است چون که آدم ها همه سردند. چون این مردم سردند، آدم افسرده می شود و بعضی وقت ها فکر بد می کند و ناامید می شود. بعضی وقت ها فکرمی کنم که این ها به آدم شانس نمی دهند، با این وجود فکر میکنم که این جا از ایران بهتر است.

- با آن گذشته ای که تو داشتی و آن چه را که تعریف میکنید و هم اکنون در شهر ویسبادن تنها زندگی می کنی، به نظر تو شانس این را داری که راه خودت را پیدا بکنی؟

- بله، صد در صد. آخرش راهم را پیدامی کنم. الان نمی دانم، سرانجام به ایران بر می گردم یا این که در آلمان باقی میمانم. ولی اگر Situation وضعیت در ایران تغییر کرد، باز هم باید ببینم که وضعیت تأهل من چه خواهد شد. مثلاً اگر با یک زن آلمانی ازدواج کردم، به نظرم در آلمان باقی می مانم. این طوری خست است که خانواده ام را به ایران ببرم و هر چه که این جا درست کردم ، مثل کار و تحصیل و غیره را به ایران ببرم. فکر نکنم النهایه به ایران برگردم.

- سؤال دیگر این است ، الان چه پیامی داری، برای پدر و مادرت چه پیامی دارد، برای مردم ایران و یابرای کسانی که حالا سرنوشتی چون تو دارند یالین که برای هم سن و سال هایت که با تو از عراق به اروپا آمده و سپس از اروپا به عراق رفتند و آن جا گیر کردند و حالا در کمپ مجاهدین اسیر هستند، چه پیامی داری؟

- پیام من این است ، به قول آلمانی ها ، آلمانی ها می گویند ،

We ein wille, Ist auch ein weg! هر جا که اراده باشد ، آن جا راهی باز است . هر چیزی که آدم از قلبش آرزو کند، به آن دست خواهد یافت. هر کسی باید چشم هایش را باز بکند. چون که دنیا خیلی سخت و سرد شده است.

کسی که همیشه پایین را نگاه میکند، به Leiter چه می گویند، نمی تواند از نردبان بالا برود . همه اش پایین می ماند. کسی که سرش را بالا می کند، positive مثبت فکر میکند، می تواند بالا برود، میتواند problem مشکلات گذشته را از یاد ببرد. این هم خیلی مهم است که آدم فکر گذشته اش را نکند. همه اش جلو را نگاه بکند. هر کسی که با گذشته اش قطع نشده، مثل این است که به جایی وصل شده است و دیگر نمی تواند به جلو برود. همه اش به عقب چسبیده . آدم باید آن kette زنجیر یا طناب را پاره بکند.

- ولی سؤال این بود، ابتدا پیغامت برای پدر و مادرت چیست؟ معلوماتی که طی این ۱۵ سال در آلمان کسب کردی و خارج از مجاهدین بودی و شانس این را داشتی که زندگی بهتری را در آلمان تجربه بکنی، برای مادرت که الان در عراق اسیر است، چه پیغامی داری؟

- برای مادرم می خواهم بگویم که هنوز نفهمیدم آیا یک زن می تواند این قدر سرد باشد که بچه اش را فراموش بکند؟ حالا هر چقدر هم که یک زن را شست و شوی مغزی بدهند، به هر حال نباید بچه اش را از یاد ببرد . تا به حال از چند تا زن و دختر سؤال کردم ، آیا یک زن می تواند فکر بچه اش را نکند؟ میتواند بچه اش را فراموش کند؟ بگذارد در این دنیا و خودش برود جای دیگر؟ همه زن ها گفتند، نه نمی شود، زن همیشه به فکر بچه اش هست و مواظبش است. به خاطر همین هم من Staunen متعجبم، تعجب می کنم که چطور مسعود و مریم رجوی توانستند این قدر شست و شوی مغزی بکنند و شست و شوی مغزی این قدر قوی باشد که زنی به فکر بچه اش نباشد و کار خودش را بکند. تا حالا هم فقط یک بار زنگ زده، حالا نمی دانم خودش بود یا کسی دیگر بود. حتماً می تواند آدرس مرا پیدا بکند، حتماً می داند که من کجا زندگی می کنم ، با این وجود تا حال زنگ نزده و نامه هم نفرستاد. به خاطر همین هم، الان ۱۰ سال است که من دیگر فکر مادرم را نمی کنم. اصلاً ناراحت هم نیستم که پیش من نیست. تا حالا هم با بابام زندگی کردم . این بابام بود که آخرش آمد و مرا پیدا کرد و از دست مجاهدین نجات داد. این ها چیزهایی هستند که من هیچ وقت از یاد نمی برم و به خاطر همین، فکر مادرم را نمی کنم.

- همان چند سال قبل و یک باری که مادرت زنگ زد، چی گفت و از تو چی خواست؟

- آن زن، حالا نمی دانم مادرم بود یا نبود، من که صدایش را نمی شناختم . ولی می دانستم که آن زن فامیلم را می شناسد. سئوالاتی که می کرد کمی سرد بود . مادری که به هر حال بعد از ۱۳ سال به پسرش زنگ می زند ، می توان از صدایش تشخیص داد که ناراحت است . معمولاً گریه می کند. ولی این زن خیلی سرد بود. مثل این که سئوالاتش را از درون کتاب می خواند. به نظر من این طوری بود . پرسید که می خواهد دوباره مرا ببیند، شماره تلفن و آدرس ایمیل مرا خواست و گفت، بعداً برایت زنگ می زنم و ایمیل می فرستم، ولی به

بابات نگو که من زنگ زد. به او گفتم، این تو نبودی که به دنبال آمدی، الان بعد از ۱۳ سال من به تو Vertrauen اعتماد نمی کنم. من به دوستانی که ان جا دارم بیش تر اعتماد دارم. ولی تو حرفی نمی توانی به من بزنی. ان جا هم که پرسید می خواهد دوباره مرا ببیند، نزدیک به ۲۰ ثانیه فکر کردم که جواب ندهم، بعداً گفتم که نه، فکر نکنم که بخوادم تو را ببینم. یعنی این طوری نیست که حتماً تو را ببینم. اگر دیدم که دیدم وگرنه، مهم نیست.

- به عنوان سؤال آخر، برای کسانی که زمانی با آنها در عراق و در پادگان مجاهدین بودی و الان آن ها در عراق و تو در آلمان هستی، چه پیغامی داری؟

- به آنها می خواهم بگویم که مواظب خودشان باشند. سعی کنند از آن فرقه بیرون بیایند. به فکر آینده شان باشند. اگر در داخل مجاهدین بمانند، آینده ای ندارند. زندگی شان بیهوده از بین می رود. اگر بتوانند بیرون بیایند، می توانند خانواده تشکیل بدهند، کار بکنند و ایجاد کار بکنند. به هر حال هر کسی برای خودش یک Traum رویا دارد. فکر نکنید رویا و آرزوی کسی باشد که نزد مجاهدین Erfolg موفقیت داشته باشد. در خبرها شنیدید که مجاهدین چه کارها کردند. از اخبار باید بدانند که این ها بد هستند. چشم هایشان را باید باز بکنند. برای آن هایی که در فرقه مانده اند می خواهم بگویم، سعی نکن چشم هایت را ببندی. با چشم باز دنبال احساس و قلبت برو. این زمانه، خیلی مشکل است که راه درست را از نادرست تشخیص بدهی. آدم با چشمان باز بهتر می تواند ببیند.

شما هم که از مجاهدین می نویسید، سعی کنید اراده و جسارت داشته باشید، حتی اگر تمام دنیا بگویند که کارتان اشتباه است. قبل از هر چیز باید برای همه این مشخص باشد که آدم در زندگی در صورتی به جلو می رود که به جلو نگاه نکند و نه به عقب. اگر برایمان موقعیت بدی پیش آمد، باید دید کسانی شرایط بدتر از ما را دارند. به خاطر همین همیشه باید مثبت فکر کرد. از پدرم برای همه چیزی که برایم انجام داد، تشکر میکنم. من از او برای هر دقیقه تشکر می کنم. من به اعضای فرقه فقط میتوانم بگویم که شما یک بار در مورد آینده تان شفاف فکر بکنید، این که چطور می توانید با خروج تان از فرقه، باروری داشته باشید و عضوی مثبت در جامعه باشید.

- حرف دیگری نداری؟ از خودت، از مجاهدین، از هر که می خواهد باشد، از ایران حرفی نداری، پیغامی نداری؟

- از این که ایرانی هستم خیلی Stolz مغرور هستم. ولی نمی دانم که ایرانی ها چطور این وضعیت را تحمل می کنند. آدم هایی که خیلی باهوش هستند، Intelligent هستند. مغزهای بزرگی داشتند، عقلای بزرگی بودند، پروفیسور و دکتر و این ها را داشتیم، حالا آن ها که رفتند، نمی شود آن ها که ماندند دیوانه باشند. نمی فهمم چرا با این وضعیت زندگی می کنند. خودشان را Aufstaendig نمی کنند که با هم کار بکنند. یک Revolution انقلاب نو بر پا بکنند و سرانجام همه ایرانی ها از آلمان و کشورهای دیگر بروند و در ایران زندگی بکنند.

- با تشکر از این که در گفت و گو شرکت کردید.

- خواهش می کنم.

## جایی که قلم را یارای نوشتن نیست



سالیان درازی است که می نویسم. از زمانی که تفنگ به قلم بدل شد. بیش از دوازده سال. طی همه این سال ها ،نوشتن برای من سهل و سخت بود.

سهل بود، چرا این که نوشتن ، هنر و زندگی و پیکارم بود. سخت بود، چرا این که نوشتن ،سخت ترین و کشنده ترین پیکارم، با دشمنان انسان و انسانیت بود.

نوشتن سهل بود، چرا این که می توانستم بنویسم و حسرت ببرم به حال آن پولک و پری که از جانی کنده شدند و یا آن اشکی که از چشمی سرازیر است.

نوشتن سخت بود، چرا این که می دیدم، دشنه ای حلقومی رامی فشارد و اگر دست روی دست بگذارم و ننویسم ، عنقریب، دیگر چیزی از من و قلمم باقی نمی ماند و اگر روزی دوباره بتوانم بنویسم، نوشتن، فقط به خاطر " نوشتن" خواهد بود و نه به خاطر تکفیر آن دشنه ای که بر حلقومی نشست است. صادقانه اعتراف کنم؛ طی دوازده سال اخیر، هر آن چه نوشتم، که آن باز نوشتن برای من بسا سنگین تر از سنگینی زمینی بود که بر دوشم تحمل می کردم. همه نوشته هایم، مساوی است با " شقایق های زخمی" و باز هم؛ صادقانه تر اعتراف کنم؛ همه کتاب حاضر که طی سه ماه اخیر نوشتم و زان سبب بار رنج و محنتی که تحمل کرده ام، دقیقاً مساوی است با دو گفت و گوی آخر کتاب، آن جا که شقایق ها خود از زخم شان می گویند. در این را حاضر بودم، دهها مقاله و چندین کتاب بنویسم ،ولیکن مسئولیت و انجام دو گفت و گوی آخر را نپذیرم و زخم های مزمن شقایق ها را نبینم و زخمنامه شان را نشنوم، اگر که داستان زندگی و پیکار ما، داستان رفاقت و یا عداوت " داس و شقایق" نبود!

" پایان "





کودکان مجاهدین که از بدو خروج از خاک عراق در سال ۱۹۹۰ به کشورهای مختلف جهان منجمله آمریکا، کانادا، استرالیا، اسکانیدیناوی و سایر کشورهای اروپایی تبعید شده بودند، به سرنوشت روزگار عبرت انگیزی گرفتار شدند. تعدادی از آنان طبق معمول تحت فشارهای عاطفی و روحی برای کار سازمانی و جمع آوری پول از مردم به خیابان ها گسیل شده و به گدایی پرداختند؛ تعدادی برای جذب هواداران شرمنده، به آنان سپرده شدند که در این

موارد انبوه سوء استفاده های جنسی از کودکان توسط هواداران و اعضای بالای سازمان، گزارش شده است. تعدادی از کودکان پس از ختم آموزش دوره های تروریستی و ایدئولوژیک، دوباره به عراق اعزام شده و توسط سازمان به دولت صدام حسین فروخته شدند. تعدادی آواره و بی سرپرست و روانی روی دست جوامع غربی باقی ماند و تعدادی نیز در غم غربت و هجران خانواده، دست به خودکشی زدند و بالاخره یکی از نمونه های بارز آن کودکان به نام آذر غراب، که به خواست تروریستی سازمان برای اعزام به عراق، "نه" گفته و مورد غضب سازمان واقع شده بود، بر اثر ضعف قوای جسمی و روانی، به بیماری مزمن گرفتار شده و مدت های زیادی در یکی از بیمارستان های شهر کلن آلمان، بستری بود تا این که تابستان امسال به درود حیات گفت.



کانون  
آوا

در راستای گسترش و ترویج  
روایت فرهنگی، اجتماعی و سیاسی ایران با نام مبین آلمان

Postfach 903173  
D-51124 Köln  
Tel.: +49 (0) 221 - 27 20 747  
Fax.: +49 (0) 221 - 42 03 722  
Mobil: +49 (0) 175 - 63 91 365  
E-Mail: aawa\_association@web.de  
ISBN: 3-00.017083-9